



نگاه دانلود ماد بود آخرین مرقومه مجموعه سلاله ها

پاد بود آخرین مرقومه
(مجموعه سلاله ها)
Bargozideh (بی نیازی)
DES: SHIVA.D



بعضی اتفاقات غیر قابل جبران.
مثل خونی که ریخته شده...!



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: یادبود آخرین مرقومه

مجموعه : سلاله

نویسنده: Bargozideh (ه.بی نیاز) کاربر

انجمن نگاه دانلود

ژانر: معمایی، فانتزی

ناظر: SetAre*

خلاصه داستان

صندوقچه ی قدیمی مادر بزرگ همیشه مشغله فکری اش بوده؛ صندوقچه ای که هیچگاه اجازه ی دیدن محتویات آن را نداشت! اما این صندوقچه با مرگ ناگهانی مادر بزرگش و شوکی که به خانواده اش وارد می شود حال به دست او افتاده و با دیدن محتویات آن، چیزی که هیچگاه تصورش را هم نمی کرد، با تشویش و نگرانی راهی یزد می شود به امید اینکه بتواند حقایق را آشکار کند!

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

مقدمه:

با گیر کردن لبه‌ی لباسش به شوفر، ایستاد و با چشمان پر وحشتش خیره‌ی چشمان کاربنی او شد.

او خنجرش را که با الماس‌های سرخ تزئین شده بود، با حرکتی سریع از غلاف بیرون آورد که باعث ریختن موهای عریضان قهوه‌ای‌اش بر روی شانه‌اش شد. زمزمه‌اش در اتاق پیچید: -ساوین بانوی سوم گروه دیجور* ها، تو به دلیل کشتن یک انسان و بانو ماری، مجازات تو به دستور سرورم هامون، مرگ هست.

و بعد خنجرش را بالا برد و در قلبش فرو کرد.

دijور = تاریک، سیاه

زن با چشمانی خواب‌آلود از پنجره به بیرون و به روشنایی روز نگریست. فرصتی نداشت برای دیدن دوباره‌ی او...

با آشفستگی و چشمانی متأثر به اطرافش نگریست؛ گویا حضور فرشته مرگ را در اتاق احساس می‌کرد.

با ناراحتی خاطر و آخرین توانش آه خفه‌ای کشید و چشمان شکلاتی رنگش را بست.

خورشید مانند گویی سرخ و درخشان در آسمان خودنمایی می‌کرد. در میان سایه‌های درختان ماشینی در حال حرکت بود.

هق هق خفه و اشک‌های زن دل هر سنگی را آب می‌کرد!

دخترک نگاه غمگین و خیسش را به مادرش دوخت و آب دهانش را همراه بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود، قورت داد.

تنها پدرش بود که آرامش و حالت غمناک خود را حفظ کرده و در سکوت رانندگی می‌کرد.

پس از ساعت‌ها به رشت رسیدند. با دیدن خانه‌ی بی بی انگار داغ دل مادرش تازه شده باشد، صدای عصیان‌ش اوج گرفت!

پدرش با احتیاط سرعت ماشین را کم کرد؛ زهرا با حالت جنون آمیزی در ماشین را باز کرد و همانند پروانه‌ای که از بند اسارت آزاد شده باشد به سوی خانه شتافت.

پدرش با صدایی که حاکی از غم درونش بود خطاب به او گفت:

—مونا این چند روزه هوای مادرت رو داشته باش، حالا هم بهتره بری دنبالش!

چشمی گفت و پشت سر مادرش راه افتاد.

پارچه‌های مشکی رنگ که به دیوارهای آجری زده شده بود و صدای گریه و شیونی که از داخل می‌آمد نشان از این می‌داد که بی بی مهربان و دلسوزش، واقعا از میانشان رفته بود...

آسیه همسایه دیوار به دیوار با دیدن زهرا به سر و صورتش چنگی انداخت و با ناله و مویه گفت:

—زهرا! زهرا بی بی بِمُرد! مَرَت* بِمُرد!

و بعد در حصار دستان یکدیگر لرزیدند.

* بِمُرد = مُرد

* مَرَت = مادرت

چند حبه قند را همراه آبی به داخل لیوان ریخت و با چنگالی آنان را مخلوط کرد.

پس از بیست روز عزاداری حال وصییت بی بی باید خوانده می‌شد و باز فشار مادرش افتاده بود!

به این دلیل که وابستگی مادرش به بی بی بیشتر از همه بود، بیشتر از همه ضربه خورده بود!

افکارش را کنار زد و لیوان به دست وارد پذیرایی شد.

زهرا هنوز هم داغ‌دار بود و نمی‌خواست بپذیرد که مادرش رفته، او هنوز هم معتقد بود که اینا همه‌اش دروغ و مادرش زنده است؛ اما شواهد نشان می‌داد که بی بی رفته! انگاری باید این اتفاق ناگوار را باور می‌کرد...

لیوان را به دست لرزان مادرش داد. حاج حسین اخمی کرد و عینک را به چشمش زد؛ عادتش بود! هر وقت اتفاق مهمی پیش می‌آمد اخم می‌کرد و همین ابهتش را زیاد می‌کرد!

برگه قهوه‌ای رنگ را برداشت و شروع به خواندن کرد.

اینطور که معلوم بود بی بی نیمی از اموال خود را به خیریه بخشیده بود و نیم دیگر آن را به زهرا و حاج حسین سپرده بود؛ همچنین بی بی به صندوقچه‌ی خود اشاره‌ای کرده بود و آن را برای مونا به جای گذاشته بود.

مونا خوب می‌دانست کدام صندوقچه را بی بی گفته، همانی که از وقتی به یاد داشت کنار انبار جا خوش کرده بود؛ همانی که او حق نداشت دستی به آن بزند. هر وقت هم از بی بی می‌پرسید چرا؟ بی بی با لبخند تلخی جواب می‌داد به وقتش می‌فهمی و حال وقتش بود! ببخشیدی گفت و بلند شد.

شخص خیلی کنجکاو نبود اما نزدیک به شش سال بود که می‌خواست بداند داخل صندوقچه چیست و همین دلیل موجهی بود برای کنجکاویش! در را باز کرد و پا به حیاط هفتاد متری گذاشت؛ از کنار دو باغچه گل و درختان توت گذشت و چشم به در فلزی و زنگ‌زده دوخت.

درختان بی برگ و گیاهان خشکیده و غار غار کلاغ‌ها ناخواسته دلهره‌ای به مونا منتقل کرد! هیچ گاه این مکان زیبا را اینگونه سرد و وهم انگیز ندیده بود... نفس عمیقی کشید و بی توجه به غوغای درونش پا به انتهای حیاط گذاشت.

در انبار را باز کرد به طرف صندوقچه قدم برداشت؛ کنارش بر روی دو زانو خم شد و دستی بر روی آن کشید. خاک روی دستش نشان از فوت بی بی می‌داد و اینکه مدت‌هاست تمیز نشده زیرا بی بی هر روز با آرامش آن را تمیز می‌کرد!

به سختی بلندش کرد و در همان حال که به سمت خانه می‌رفت نجوا کنان گفت:

-یعنی راز درونت چیه که انقدر برای بی بی مهم بودی؟

پس از تمیز کردن صندوقچه آن را روی زمین گذاشت و با دقت به ظاهرش نگاه کرد. صندوقچه‌ای مستطیل شکل و چوبی و روکشی پر نقش و نگار از جنس فلز بود.

درش به سمت بالا باز می‌شد و دوباره به طرف پایین می‌آمد و روی آن را می‌پوشاند. بر دیواره‌ی جلویی آن دو ردیف حلقه بر بدنه قرار داشت که میله‌ای فلزی از میان آن‌ها عبور می‌کرد و قفلی طلایی رنگ و کوچکی که در آن حلقه‌ها جای می‌گرفت.

کلید را از روی میز برداشته بود و مشکلی برای باز کردن آن نداشت!

کلید را چرخاند و قفل با صدای تقی باز شد؛ آن را کنار گذاشت و در صندوقچه را باز کرد. محتوای درون صندوقچه شامل دستبندی با مرواریدهای سبز رنگ و چند برگه بود؛ از پارگی کنار برگه‌ها مشخص بود که از دفتر یا دفترچه‌ای کنده شدند.

با دستانی لرزان از هیجان، برگه اول را برداشت و دومی و سومی و با خواندن هر برگه چشمانش گرد و گردتر شد!

از خواندن باقی برگه‌ها دست کشید.

نگاهی به دستبند انداخت.

نه! نمی‌توانست باور کند؛ انتظار هر چیزی را داشت اما نه این! حتی در باورهایش هم نمی‌گنجید... اینطور که مشخص بود برگه‌ها از دفترچه خاطرات مادر بزرگ کنده شده بودند و مسلماً آدم دیگر به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید!

کنجکاوی خاموش وجودش مانند آتشی سهمگین شعله‌ور شد و اصلاً نتوانست بی تفاوت باشد. با صدا زدن‌های پدرش به سمت در اتاق چرخید.

—مونا، میای کمکم تا حیاط رو تمیز کنیم؟

پیشنهاد خوبی بود برای حواس پرتی و فرار از پرسش‌های بی‌پاسخی که در سر داشت!

—بله حتماً

جعبه گل‌ها را برداشت و هِنِ کنان آن را به کنار باغچه گذاشت. نفسی بیرون داد و دستی به پیشانیش کشید و عرق‌های روی آن را با دستمالی پاک کرد.

سرش را بالا آورد و با رضایت به حیاط نگاه کرد؛ برگ‌های زرد درختان را کنده و گیاهان خشکیده را از خاک در آورده بود و زحمت تمیز کردن حوض و جاروی حیاط را بر عهده‌ی مونا گذاشته بودند که الحق مونا کارش را خوب انجام داده بود!

روی دو زانویش خم شد و با بیلچه‌ای خاک را پس زد و گل‌ها را دانه به دانه در باغچه به صورت منظمی در چهار ردیف کاشت.

گلویس خشک شده بود؛ نگاه لرزانی به نوشته‌ها انداخت و برگه اول را برداشت و شروع به خواندن کرد.

(بازگشت به گذشته، شهر یزد، کویر کاراکال)

الان که دارم این رو می‌نویسم بیست سال سن دارم و سه روز از اومدنم به اینجا گذشته و پاک گیج شده‌ام!

اما بر اساس عادتیم که اتفاقات مهم را ثبت می‌کنم، تصمیم گرفتم این ماجرا رو هم ثبت کنم؛ اون هم در تو دفترچه‌ی عزیزم!

می‌دونم ماجرا از اون جایی شروع شد که من همراه خانواده‌ام و حاج آقا به اینجا_خانه‌ی خاله_آمدیم. می‌خواستیم در کویر زیبای شهر یزد یعنی کاراکال گشتی بزنیم؛ اما من با حاج آقا قهر کردم و تنها به کویر اومدم و بعد از گم شدن در این صحرای طلایی و پس از ساعت‌ها، از شدت گرما و گرسنگی بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم در خانه‌ای کاهگلی بودم!

فکر کردم فردی خیرخواه و روستایی مرا پیدا کرده و به خانه‌اش آورده؛ اما هنگامی که از خانه خارج شدم همان جا جلوی در همانند مجسمه‌ای زنده خشکم زد!

اولش خیال کردم که توهم می‌زنم یا از شدت گرما سراب می‌بینم؛ اما نه توهم نبود واقعیت داشت!

مردمانی با موهای رنگین، گوش‌های بزرگ و تیز، چشمانی درشت و جثه و قدی ریز مانند!

باورم نمی‌شد؛ ترسیده بودم و قلبم تند تند می‌زد! البته تا آن لحظه‌ای که همان شخصی که مرا پیدا کرده و به خانه‌اش آورده بود، ماجرا را برایم توضیح داد که کی هستند یا چی هستند البته به صورت مختصر که من با ریز بینیم این نکته رو متوجه شدم! او پیراهن بلند و خاکی ماندی بر تن داشت.

بجای اینکه بترسم بیشتر تعجب کردم! خُب می‌دونی ماجرا چی بود دفترچه عزیز؟ اگه تو هم جای من بودی تعجب می‌کردی!

در اصل اون‌ها نسل دیگه‌ای بودند و همون طور که ماری گفت، اوه نگفتم ماری همون زنی که من رو نجات داد! داشتم می‌گفتم همون طور که ماری گفت اون‌ها مقاومت فوق العاده‌ای در برابر گرما و سرما دارند و یه جورایی صدای طبیعت رو میشنوند که از نظر من این یک دروغ بزرگه! چون از نظر من در بین اون‌ها فقط ماری هست که با بقیه تفاوت داره.

اون چشمای ابی رنگ داره که سمفونی قشنگی با موهای سبزش درست کرده و اون رو شبیه دوشیزه‌های خاندان سلطنتی کرده!

تو این سه روز که مهمونش بودم از من به طور شگفت‌انگیزی پذیرایی کرد. راستی رفتار ماری خیلی مشکوکه، هروقت می‌پرسم شما واقعا چی هستین؟ سکوت می‌کنه و بحث رو عوض می‌کنه! نمی‌دونم چرا اما حسی از درونم بهم میگه که میتونم بهش اعتماد کنم.

5

(زمان حال، گیلان، شهر رشت، روز چهارشنبه)

با صدای آسیه سرش را بالا آورد.

—مونا جان وی ریس*، برایت گرک* درست کردم!

خسته بود اما گرسنه نبود؛ با اینکه دوست نداشت به چشمان مشتاق آسیه نه بگوید ولی متاسفانه مجبور بود.

—ممنون آسیه؛ اما الان گرسنه نیستم.

ابروهای آسیه برای چند لحظه در هم رفت و صدای تیکی از دست مشت شده‌اش بود، شنیده شد.

به ابروهای بالا رفته مونا لبخندی زد و بیرون رفت.
دستی به صورتش کشید و بلند شد و شانه را برداشت و روی صندلی نشست؛ شانه را به میان گیسوان خرمایی رنگ خود کشید.
از خود پرسید:

— یعنی بی بی واقعا اونجا بوده؟ جایی رو کشف کرده؟ یعنی سراب نبوده؟ اما نسل دیگه‌ای...
امکان داره؟ ولی حُب باهاشون صحبت کرده و حتی اون ها رو توصیف هم کرده. ولی...
با صدای الله اکبر، تمام افکار و خستگی‌هایش پر زدند.
لبخندی زد و شانه را روی میز گذاشت.
بلند شد و وضویی گرفت و از کنار اتاق سجاده و چادر سفید و گل دار بی بی را که همیشه بوی نرگس می‌داد برداشت.
چادر را به صورت خود نزدیک کرد و عمیق آن را بو کرد؛ هنوز بوی عطر بی بی را می‌داد!
سجاده را پهن کرد و نمازش را بست.

زهره خانوم درحالی که مقداری چوچاق* را از درون ظرف مسی برمی‌داشت، رو به آسیه گفت:
— راستی آسیه خانوم ندیدید مونا داشت چه کار می‌کرد؟ از اون بعیده که از دست پخت شما،
مخصوصا پلو مرغ بگذره!
— نه، نمودنم مَر جان

زهره خانوم آهانی گفت و با فکری درگیر مشغول شد.

*وی ریس=پاشو

*گرک=مرغ

*چوچاق=نوعی سبزی معطر گیلانی

چادر را همراه سجاده جمع کرد و آنها را برداشت و بلند شد؛ در کمد مستطیل شکل را باز کرد و آنها را در طبقه ی دوم گذاشت.

در طبقه اول کمد قرآن و مفاتیح بود، در طبقه ی دوم هم چادر و سجاده ی بی بی و در سومی چندتا کتاب دعا که بی بی برای روضه هایش آنها را خریده بود.

با یاد روضه هایی که بی بی می داد آهی کشید. بی بی همیشه بهترین روضه ها را در فامیل می داد. او هر سال در ماه محرم و در روز های عاشورا و تاسوعا روضه برگزار می کرد؛ به یاد آن روز ها لبخندی زد.

در طبقه ی چهارم عکس های سیاه و سفید و آلبوم هایی با روکش قهوه ای و تقریبا پوشیده و کهنه نشان می داد، بسیار قدیمی است.

با خود گفت قبل از اینکه از اینجا برم نگاهی به آنان بیاندازم. نگاهی به ساعت انداخت؛ تا اذان مغرب و البته شام وقت زیادی مانده بود و البته فرصت هم زیاد داشت.

سه آلبوم قدیمی را همراه ده عکس سیاه و سفید، برداشت.

آنان را روی تخت گذاشت و یکی را برداشت. خواست مانند فیلم ها روی آلبوم را فوت کند که این کارش مصادف شد با گرد و خاکی بسیار که به دهان و چشمانش نشست.

سرفه می کرد و در همان حال چشمانش را می مالید.

با سوزش بیشتر چشمش آه از نهادش بلند شد؛ به این نتیجه رسید درحالی که داشته چشمانش را از گرد و خاک پاک می کرده یکی از مژه های بلند و نسبتا فر اش به چشمش فرو رفته.

بلند شد و با چشمانی قرمز و سوزان، تقریبا به سمت لیوان آب دوید؛ کمی اب را در دستش ریخت و به روی چشمان خود پاشید.

بعد از کمی مالیدن چشمانش و از بین رفتن سوزش آخیشی گفت.

نشست و آلبوم اول را باز کرد.

نگاهی به عکس اول کرد.

بی بی بود با صورتی همچون شکوفه های تازه باز شده، کنار حاج بابای جوان. عکس دوم دوماه قبل از مرگ حاج بابا گرفته شده.

در عکس بی بی و حاج بابا و پدرش با لبخند به دوربین خیره شده بودند، اما مونا با لبخندی که دو دندان خرگوشی اش را نشان می داد به مادرش نگاه می کرد و مادرش با اخم با انگشتی بالا رفته به او ی خندان؛ معلوم بود که مادرش داشته به او تذکر می داده که مسخره بازی در نیار و درست بایست.

عکس های را داشت نگاه می کرد که نگاه خرمایی اش به عکسی میخ شد.

مردمک چشمانش گرد شد و با دهانی که کمی باز شده بود به عکس نگاه کرد.

بی بی بود با صورتی جوان و همانند غنچه های تازه باز شده، همانطور شاداب و سر حال. با کتی بلند و پر از نقش هایی زیبا و دوست داشتنی، همراه دامنی کوتاه، جوراب شلواری و کلاهی زیبا و حصیری که به موهای بازش زیبایی خاصی داده بود. کلاه را به یاد داشت.

کلاهی که به گفته بی بی خیلی با ارزش بود...

حصیری و زرد رنگ بود و رمانی کلفت و صورتی، به دور آن پیچیده شده بود.

بی بی در عکس با لبخند به دور دست خیره شده بود؛ اما نکته مهم اینجا بود که مکانی که بی بی در آنجا ایستاده بود، کویر بود.

برای مونا باور نکردنی نبود.

آنجا یک کویر معمولی نبود، آنجا کویر کاراکال بود!

با دستانی لرزان با دقت بیشتری به عکس نگاه کرد؛ اما نه، چیزی دیگری به جز بی بی در عکس نبود.

پوفی کشید.

دوباره به عکس نگاه کرد اما چیزی دست گیرش نشد و غمناک و ناامید به افق خیره شد.

با پا توپ را به سمت دروازه شوت کرد و صدایش بالا رفت.

-توی دروازه! گل گل. چه گلی میزنه این بازیکن
صدای مادرش از توی خانه بلند شد.

-سمیرا بچه شدی؟ زورتو به اون دوتا طفل معصوم نشون میدی خرس گنده!
خنده رو لبانش خشکید و به برادر های کوچک و دوقلویش نگاه کرد که با چشمانی ناراحت به او
خیره شده بودند؛ لحظه ای عذاب وجدان درونش ریشه کرد، اما بعد با بیخیالی گفت:
-به هر حال من بردم
و سرخوش به سمت خانه رفت.

وارد آشپزخانه شد؛ در یخچال را باز کرد و سیبی برداشت.
آن را شست و گازی زد.
سمیه به دختر سربه هوایش نگاهی انداخت و گفت:
-سمیرا برو از سرکوجه یکم سبزی بگیر. فقط یادت باشه هرچی خریدی، نیم کیلو از هر کدوم
بگیری ها

بی حال چشمی گفت و به اتاقش رفت.
مانتو و شالی نخی پوشید و با همان شلوار راه راه سفید_مشکی اش که به آن شلوار گورخری
می گفت، راه افتاد...

دمپایی های سبز رنگ را پوشید و از خانه بیرون زد.
با دیدن گاری نقلی سبزی لبخندی شیطانی زد؛ جلوتر رفت و گفت:
-آقا لطفا یه کیلو جعفری و یه کیلو تره بده

-چشم دخترم
بعد از حساب سبزی ها خوش خوشان به خانه رفت و سبزی هارا روی آپن کوبید.
-بفرمایید اینم سبزی
-دست درد نکنه.

سبزی هارا برداشت؛ با دیدن مقدار سبزی ها پوفی از این همه سربه هوایی کشید.
زمزمه کرد:

–مثلا بهش گفتم نیم کیلو بگیر از هر کدوم آخه این همه سبزی رو من چیکار کنم؟

–مونا، مونا پاشو برو روی تخت بخواب. چرا اینجا خوابیدی؟ مونا
چشمان پف کرده‌اش را باز کرد.

–بله؟

–میگم چرا اینجا خوابیدی؟

به مکانی که در آن خوابیده بود نگاه کرد.

روی صندلی نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود و به خواب رفته بود.

با این وضع حتما گردنش خشک شده بود.

دستی به گردن دردناکش کشید.

–میخوای بخوابی؟

–نه!

–پس پاشو دستو روتو بشور بیا یه چیزی بخور؛ از صبح که صبحانه خوردی، چیز دیگه ای
نخوردی.

–چشم

زهر از اتاق بیرون و به آشپزخانه رفت؛ در یخچال را باز کرد و پاکت شیر را برداشت.

یک لیوان برای مونا ریخت و باقی آن را سرجایش گذاشت؛ ظرف خرما ها را برداشت و مقداری

خرما را به درون بشقاب گذاشت و به همراه لیوان شیر روی آپن برای مونا گذاشت.

مونا لیوان شیر و خرماها را برداشت و روی زمین جلوی تلویزیون نشست و شروع به خوردن
کرد.

با کسلی کانال هارا بالا و پایین می کرد؛ با تصمیمی ناگهانی بلند شد و روبه روی پدرش بر روی

مبل کرم_قهوه ای رنگ نشست.

–بابا اجازه می دید من با ماشینتون برم یه دوری بزنم؟

با این حرف چشمان حاج حسین به وضوح برقی از سر تعریف و شوق زد.
در دل به تربیت و احترامی که مونا به او گذاشته بود، او را تحسین کرد.
با اینکه چند دفعه به او گفته بود برای برداشتن ماشین اجازه نگیرد، اما مونا بود و همین احترامش.
با لبخند گفت:

—چرا که نه، برو دخترم.

—ممنون

بلند شد و به اتاقش رفت؛ مانتو و شلوار و شالی مشکی رنگ پوشید و سوئیچ ماشین را از روی
جاکفشی برداشت.
—مامان، خداحافظ
—خدا نگهدار

کفش های مشکی رنگ را پوشید و از خانه بیرون زد؛ وارد ماشین شد و آن را روشن کرد.
ماشین را از پارک درآورد و از کوچه خارج و به خیابان اصلی وارد شد.
به مغازه ها، سوپر ها و سبزی فروشی ها نگاه می کرد که ناگهان نگاهش به آژانس مسافر بری
برخورد.

فکری در ذهنش جرقه زد. چرا که نه! خیلی خوب می شد اگر اجازه می دادند.
راهش را کج کرد و از دور برگردان گذشت و خوشحال به سوی خانه راند در همان حال جملات
را در ذهنش دسته بندی کرد.

در اتاق قدم می زد؛ پشت سر هم رشته ای از موهایش را دور انگشت اشاره اش می پیچاند و
بعد ولشان می کرد.

افکارش را نظم داد که چگونه این موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد.
فکر کرد.

مثلا برود و بگوید در یزد کاری دارد.

اما او در آن ور کشور، در یزد چه کاری داشت؟!

یا اینکه بگوید به یک مسافرت احتیاج دارد؛ اما یزد؟ البته که نه.

جایی که بودند یک شهر مسافرتی به حساب می آمد.

شاید اگر می گفت مربوط به وصیت بی بی است، اجازه می دادند، اما...

دلش را به دریا زد و از اتاق خارج شد.

حاج حسین درحالی که گره ای در میان ابروانش بود، روزنامه می خواند.

با دیدن کارهای دخترش که مدام موهایش را دور انگشتانش می پیچید که یک نوع تیک عصبی به حساب می آمد، به این نتیجه رسید که اتفاق مهمی افتاده یا مونا با او کار مهمی دارد.

عینک را از روی چشمانش برداشت و کنارش گذاشت؛ با چشمانی ریز شده به نگاه کرد و گفت:

چیزی میخوای مونا؟

مونا در ذهنش به این تیز بینی پدرش آفرینی گفت و برای خود متاسف شد.

بله، خُب راستش میخواستم برم یزد

انقدر این جمله را سریع گفت که پدرش مات ماند.

بالاخره گفت:

چی؟ یزد! چرا؟

خُب می دونید راجب به وصیت بی بی

دوباره اخمی کرد و این نشان از مشغول بودن فکرش میداد.

روبه مونا گفت:

راجب بهش فکر می کنم

باشه، ممنون

وارد اتاقش شد و از ته دل آخشی از سر آسودگی کشید.

همانطور که گل هارا آب می داد به پیشانی خود دستی کشید و پوفی کرد.

دست راستش را هاله ی صورتش و به آسمان نگاه کرد.

نه هوا صاف صاف بود و خبری هم از ابر نبود؛ انگار ابر ها در این یک هفته به کل این شهر را فراموش کرده بودند و خورشید هم از این موقعیت استفاده می کرد و نور خود را با قدرت بیشتری بر سر شهری ها می تاباند.

سمیه خانم در حالی که لباس های سمیرا را مرتب می کرد نگاهی به کوله ی قدیمی و خاکی برخورد.

کوله ای فانتزی و بزرگ که تنها یک زیپ داشت و آن هم از گوشه ی راست تا گوشه ی چپش ادمه داشت و جیب کوچکی در جلوی آن خودنمایی می کرد. اما با خاک ها و شن های خیس و چسبیده و خشک شده مشخص بود از آخرین باری که استفاده شده تمیز نشده است.

به یاد داشت سمیرا بعد از مدتی به او گفت که آن را گم کرده ولی...

-سمیرا، سمیرا

صدای سمیرا بلند شد

-بله مامان

-یه لحظه بیا

شلنگ را در باغچه ول کرد و وارد خانه و بعد اتاق شد.

اما تا وارد اتاق شد نگاهی میخ کوله ی نفتی رنگ شد و رخسار سفیدش رنگ پریده تر شد. با دستان و گام هایی لرزان به سوی مادرش قدم برداشت و با شتاب کوله را از دستان مادرش بیرون آورد.

سمیه اخمی کرد و گفت:

-این چه کاری سمیرا؟

با شک ادامه داد

-راستی مگه این کوله ت گم نشده بود؟

شرمنده سرش را پایین انداخت

-ببخشید، این؟ آره. راستش این برام خیلی با ارزش بود و ممنون که برام پیداش کردین. آرام شد.

-خواهش میکنم، بده برم بشورمش

سمیرا با شتاب و استرس جواب داد

نه نه نمی خواد

مادرش شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت

باشه هر جور مایلی

و بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت.

کنار دیوار سر خورد...

به کوله نگاه کرد؛ با باز شدن این کوله اسرار زیادی فاش می شد و او این را نمی خواست.

یواشکی از آشپزخانه پلاستیک زباله و مشکی رنگی را برداشت و کوله را به درون آن انداخت.

به زیر تخت هلش داد و همانجا نشست، پوفی کشید و دستش را روی قلبش که تند تند میزد

گذاشت!

با خیالی راحت زیر لب زمزمه کرد:

به خیر گذشت!

با حرف حاج حسین، صدای زهرا خانوم خانوم بالا رفت.

یعنی چی؟! این چه تصمیمی حاجی؟

حاج حسین با اخم گفت:

مونا از من اجازه گرفت من هم بهش دادم!

مونا با چشمانی گشاد و متعجب به پدرش نگاه می کرد.

واقعا قبول کرده بود؟ به همین راحتی و شرطی به این کوچیکی، عجیب بود!

با من گفت:

ممنون و چشم

شرط حاج حسین این بود مونا هر روز به آنها زنگ بزند و خبر سلامتی‌ش را بدهد، همین!

این باعث تعجب بود که کسی مثل حاج حسین بگذارد دخترش به سفر آن هم به تنهایی برود!

زهرا خانوم با نام یزد به یاد شخصی افتاده بود؛ دوستی که سال ها بود او را ندیده بود و دلتنگش

بود، حتما از مونا خوب پذیرایی می کرد. از دختر بهترین دوستش.

با همین فکرش لبخندی زد و گفت:

-باشه. قبول اما منم شرطی دارم.

-چه شرطی؟

این را مونا پرسید و منتظر و با چشمان درشت و براقش به زهرا خانوم خیره شد.
دوباره لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-به این شرط وقتی که به یزد رسیدی بری جای یکی از دوستان قدیمیم.
خُب خداروشکر شرط آسانی بود.
-بله چشم! حتما.

و بعد بلند شد تا مقدمات سفرش را آماده کند.
شادمان به اتاقش رفت و ساک سورمه ای رنگ را برداشت.
لباس هایش را مرتب و دانه به دانه در ساک گذاشت.
لب های کشیده اش را از هم باز کرد و زمزمه کرد:
-شهر یزد من دارم میام.

-سمیرا، سمیرا

-بله مامان؟

-پاشو حیاط رو یکم جمع و جور کن.
درمانده گفت:

-برای چی؟

-قراره بچه یکی از دوستانم چند روزی بیاد اینجا
دندان هایش را به هم فشار داد و گفت:

-کدومشون؟

سمیه خانوم کلافه از این همه سوال داد زد:

-حالا چیکار به اون داری. اصلاً نمی‌خواد بهت یه لیست میدم برو خرید؛ راستی فکر نکن یادم شده از سوپر تو کوچه نری بگیری که ماجرای سبزی دوباره تکرار بشه. برو از سوپر بزرگه که سرکوچه هست بگیر.

-چشم

نگاهی به داخل یخچال و کابینت‌ها انداخت و مواد مورد نیازشان را روی کاغذی نوشت. کاغذ را همراه مقدار پولی روی آپن گذاشت و با دستمالی شروع به تمیز کردن آشپزخانه کرد. کاغذ و پول‌هایی که مادرش گذاشته بود را برداشت و به بیرون رفت. کفشان کالج و سفید رنگش را پوشید و شروع به بستن بند آنها کرد. دو برادر دوقلو با لبخندی که دندان‌های کوچکشان را نشان می‌دادند از سمیرا خداحافظی کردند و به بازی خود در حیاط کوچک و نقلیشان ادامه دادند. از کنار درخت سپیدار گذشت و عطر خوش سبزی‌هایی که در باغچه کاشته بودند را عمیق بو کرد. البته در باغچه کوچکشان چند بوته ی انگور هم بود که همیشه ی خدا یا برگ نداشتند یا انگور. در را باز کرد و قدم زنان به راه افتاد.

با یاد اینکه مادرش ماجرای سبزی را فهمیده بود، خنده ی ریزی کرد. دیروز که خواب بود مادرش با داد او را از خواب بیدار کرده بود و گفته بود چرا از سبزی فروشی محل خرید نکرده و چرا از گاری غیر بهداشتی سبزی‌ها را خریده و... با اینکه از آن گاری نقلی خریده بود، ولی باز به سبزی‌های خوش رنگ و تازه ی حاج مرتضی نمی‌رسید!

با رسیدن به سوپر مارکت نگاهی به لیست انداخت. دوبرسته دستمال کاغذی، دو عدد دوغ، دو عدد مرغ و دو عدد‌های دیگر؛ انگار مادرش به عدد دو علاقه دارد که از همه چی گفته دوتا بخر. وارد شد و به سمت قفسه‌ها رفت. فروشنده با دیدن مشتری آن هم در این گرمای سوزان سر شوق آمد. موادی که سمیرا برداشته بود را حساب کرد.

از مغازه بیرون آمد و بعد از خرید مرغ و... به سمت خانه رفت

سمیه با رضایت به آشپزخانه نگاه کرد و به اتاق پذیرایی رفت و دستمال تمیزی برداشت.

سمیرا که وارد شد، چشمانش برق زد.

با مهربانی گفت:

—دستت درد نکنه دخترم، خدا خیرت بده

سمیرا مواد و پلاستیک ها را روی اُپن گذاشت؛ رو کرد به مادرش و دستش را به کمرش زد.

—مامان جان اگه چیزی میخواین بگین، لازم نیست قربون صدقم برین!

صورتش را کج کرد و گفت:

—واه واه، این چه حرفیه دختر!

لباس هایش را درآورد و خود را به روی مبل انداخت در همان حال گفت:

—مادر من نمیخواه انکار کنید، بگین چیکارم دارید؟

لبخندی زد:

—دستت درد نکنه، پاشو برو حیاط رو یه جمع و جوری بکن.

با خنده گفت:

—چشم

با یادآوری چیزی پرسید:

—راستی مامان، بابا از مأموریت کی بر میگرده؟

با اخمانی درهم گفت:

—دیروز که باهاش صحبت کردم گفت یه دو هفته دیگه برمیگردم.

—آهان

بلند شد و لباس هایش را برداشت و به اتاق رفت.

پیراهن های رنگ و رفته ی زرد رنگ و شلوار قهوه ای را پوشید و به حیاط رفت.

نیما و نریمان با دیدن سمیرا خندیدند و گفتند:

-سمیرا گل آفتاب گردون شده.

چشم غره ای به آنها رفت و گفت:

-خودتونو ندیدین مثل شنگول و منگول هستین

خندیدند و به خانه رفتند.

-امان از دست این بچه ها!

با صورتی سرخ شلنگ آب را برداشت و حیاط را خیس کرد؛ با جارو برگها را جمع کرد و به درون

کیسه ی زباله انداخت...

پوفی کشید و خسته خود را روی تخت انداخت؛ دستانش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره

شد.

یک لحظه ذهنش به آن روزها کشیده شد.

او بود و تاریکی، او بود و کسی که میخواست...

با وحشت فرار می کرد و او به دنبالش!

به زخم عمیق روی بازویش نگاه کرد.

زخمی عجیب که بعد از سال ها هنوز مانده بود، زخمی که...

کم کم چشمانش روی هم قرار گرفت و بعد از سالیان سال کابوس ها به سراغش آمدند.

امروز آخرین روزی بود که در رشت میماند. زیرا ممکن بود بعد از سفر او مادر و پدرش به تهران

باز می گشتند و بعد دیگر فرصت نمی شد که سر خاک بی بی رود.

پس باید یک دل سیر خانه را نگاه می کرد و سر خاک بی بی هم میرفت.

از آسیه تشکری کرد و بلند شد.

ماجرای آشنایی بی بی با آسیه از روضه هایش شروع شد.

بی بی همیشه برای روضه هایش دو آشپز استخدام می کرد، یکی برای غذا که روز اول آش و روز دوم پلو مرغ بود و آن یکی برای درست کردن حلوا و این جور چیز ها... همان موقع ها بود که آسیه به این محله از رشت آمده بود، او اوایل زنی خجالتی بود اما کم کم به قول بی بی یخش باز شد و رفیق و شفیق آن شد. از سال بعد آسیه جای آشپز دوم را گرفت و خرج بی بی را نصف کرد. به اتاق بی بی رفت.

اتاق بی بی شامل یک تشک سرخ و کمدی قهوه ای رنگ و یک بهار خواب می شد. بی بی معتقد بود که آدم روی تشک راحت تر است؛ چقدر سر این موضوع که بجای تشک در اتاق تخت بیاوردند با بی بی بحث کرده بود اما بی بی مرغش یک پا داشت. با یاد آوری آن روز ها بغض در گلویش که بالا آمده بود آرام شکست؛ قطرات اشک از روی صورتش سر می خوردند و او دلتنگ پیرزنی بود که همانند مادرش بود، حتی با اینکه او واقعا هم خوئش نبود!

یادش آمد بی بی یک هفته قبل از مرگش به مونا زنگ میزد و می گفت صداهای عجیبی می شنود و از او می خواست زودتر به دیدنش بیاید. تا قبل از روز مرگش هر روز زنگ می زد اما وقتی که آسیه زنگ زد و خبر مرگ بی بی را اثر گاز گرفتگی داد، حس کرد چیزی در وجودش شکست. از اتاق بی بی دل کند و به اتاق خود رفت.

مانتو و شال و شلواری مشکی رنگ پوشید و از حاج حسین و زهرا خانوم خداحافظی کرد.

حاج حسین و زهرا خانوم چیزی نگفتند؛ زیرا چشمان سرخ مونا و لباس هایش نشان می داد که به کجا می خواهد برود.

سوار تاکسی شد و آدرس را داد.

آرام بین مزار ها قدم بر می داشت و هرچه به قبر بی بی نزدیک می شد بغضش بزرگتر و سنگین تر می شد.

با دیدن سنگ قبر بی بی بغضش شکست.

بی بی بهترین مادر بزرگی بود که دیده بود یا بهتر است بگویم بهترین مادر؛ چون نه تنها برای مادرش بلکه برای او هم مادری کرده بود.
زمزمه کرد:

—سلام بی بی، من اومدم. بی بی دلم برات خیلی تنگ شده! بی بی مگه نگفتی من رو تنها نمیذاری؟

(بی حوصله گوشی را که میان گوش و شانهاش گذاشته بود تنظیم کرد

—بی بی همیشه، نمیتونم پیام

صدای نگران و بغض کرده بی بی به گوشش رسید

—مونا دخترم بیا دیگه؛ حالا همیشه مرخصی بگیره

تاکیدوار جواب داد

—نه همیشه بی بی. کلی کار سرم ریخته

آه بی بی از آن سوی گوشی آمد و باشه ای گفت.)

هقی کرد و با صدای بلندتری گفت:

—بخش بی بی. نیومدم. نفهمیدم ترسیدی. بی بی به خدا دلم بدجور تنگته. خودمو نمیدونی چقدر

سرزنش میکنم. اگه می اومدم. اگه به حرفت گوش میدادم. اگه...

و وای بر همه ی اگه ها. باقی حرفش در گلو ماند و نتوانست ادامه دهد.

فقط می لرزید و سعی می کرد با لب گزیدن گریه اش را خفه کند.

از جا بلند شد و همان گونه که کیفش را بر روی زمین می کشید تاکسی گرفت و آدرس خانه را داد.

سرش را به شیشه چسباند و اشک ها بی صدا فرو ریختند.

سفره را پهن کرد و ظروف را گذاشت.

به اتاق مونا رفت تا بیدارش کند؛ دلش نمی آمد مونا را بیدار کند اما از وقتی که آمده بود لب به چیزی نزده بود و ممکن بود برای فردا صبح بی حال و حوصله شود.

آرام نزدیک شد و او را تکان داد.

-مونا مونا پاشو دخترم، پاشو بیا غذا بخوریم

دستان مشت شده‌اش را بر روی پتو فشار داد و با صدایی گرفته پاسخ داد:

-چشم الان پا میشم

مادرش خوبه ای گفت و بیرون رفت.

لباس هایش را عوض کرد و دستی به موهایش کشید.

سلامی کرد و نشست؛ بعد از تمام شدن غذایش، ظرفش را برداشت و به آشپزخانه رفت و آن

را در سینک گذاشت.

به اتاقش رفت و یک دور ساکش را چک کرد تا چیزی را جا نگذاشته باشد. بعد از کوک کردن

آلارم گوشی، دراز کشید.

از فردا سفرش شروع می شد و مشتاق بود که راز پنهان بی بی را کشف کند.

یعنی چه اتفاقی می افتاد؟

راز پنهان بی بی واقعیت داشت؟

اصلا در کویر به آن بزرگی مگر می شد آن روستا را پیدا کرد؟

اصلا روستایی وجود داشت واقعا؟

دستی به چشمانش کشید و بعد پلک هایش روی هم قرار گرفت!

با چشمان و دستانی لرزان کمی پرده را کنار زد و به بیرون نگریست.

تنها جمله ای که وصف حالش می شد، ترس بود!

آری ترس از اینکه حقیقت آشکار شود!

در تفکراتش او مقصر نبود؛ مقصر کسی بود که او را مجبور به این کار ننگ‌آور کرده بود!

لعنتی فرستاد بر خود که این کار را قبول کرده و خود را اسیر این جسم فرتوت و فانی کرده بود.

هرگاه به این موضوع فکر میکرد که نکند ماموریتش لو برود و مایای (maya) تازه آزاد شده

پیدایش کند، دهانش خشک و چشمانش ناخودآگاه میلرزیدند.

میدانست که با قبول این کار سند مرگ خود را امضا کرده و از اعماق قلبش آرزوی این را داشت که کسی نداند این راز سر به مهر را تا زمانی که برگردد! اما...

ماه همانند چراغی در آسمان شب خودنمایی می کرد و نور خود را بر سر آسمان و زمین می تاباند. ستارگان همچو کرم هایی شبتاب چشمک میزدند! در تاریکی و خاموشی شب، هرکس در تفکرات خودش قوطه ور بود. مونا حتی در خواب به فکر یزد بود و آن روستای مرموز. سمیرا با ترس از فاش شدن خاطرات و چیزهایی که میدانست و صد البته جانش! و او با چشمانی اشک بار به ماه نگاه میکرد و در دل خود را لعنت می کرد. گاهی ما آدمها فکر میکنیم همه چیز با هر شروعی به خوبی و خوشی به نفع ما تمام میشه! اما نباید این ضرب المثل رو نباید فراموش کرد، که از هردستی بدی از همون دست هم پس میگیری؛ و عدالت خداوند همیشه پا برجاست!

با صدای آلارم، چشمانش را باز کرد و پلکی زد. آلارم را قطع کرد و بلند شد؛ آبی به دست و رویش زد. ماتتو و شلوار خاکی رنگی پوشید و بعد از خوردن صبحانه نگاهی به کل خانه کرد. خانه ای یک طبقه با پنجره های فراوان که پر بود از خاطرات و یادآور های گذشته؛ خانه ای که در آن چیز های بسیاری آموخت! به راستی او تقریباً نیمی از عمر خود را در اینجا گذرانده بود و دل کندن از اینجا سخت بود. آخرین نگاهش را انداخت و از زیر قرآنی که مادرش نگه داشته بود رد شد و از حیاط که یادآور روزهای بسیار دور بود، گذشت. حوض زیبای وسط حیاط همیشه در حضور او پر بود از ماهی های سرخ رنگی که بازیگوشی می کردند و دور هندوانه ها می چرخیدند؛ اما حال نه هندوانه ای بود و نه خبری از ماهی های کوچک! با چشمانی پر اشک از مادرش خداحافظی کرد.

حاج حسین منتظر بود تا آه کشیدن ها و گریه های مونا و زهرا خانوم تمام شود. کسی هم نبود که به آنان بگوید مونا سفر آخرت نمیرد؛ بلکه مسافرتی چند روزه فقط میرود و حاج حسین هم اصلا دل و حوصله‌ی این را نداشت که این حرف را بگوید و بعد با سرزنش‌ها و به قول مونا غرغرهای، زهراخانوم مواجه شود.

مونا در ماشین را باز کرد و کنار پدرش نشست و حاج حسین راه افتاد.

به ترمینال رسیدند، مونا خداحافظی کرد؛ قبل از پیاده شدنش حاج حسین گفت:
- مونا، تو که تا تهران میری. برو پیش خسرو و بگو یک هفته ی دیگه برام مرخصی رد کنه؛ راستی این رو مادرت داد تا بدی به یلدا خانوم!
و بعد جعبه ای مکعبی را با دست مونا داد.
- باشه چشم، خداحافظ
- خداحافظ دخترم

با لبخند از ماشین دور شد و سوار اتوبوس شد؛ روی صندلی نشست و ساک را روی پاهایش گذاشت و سرش را به شیشه تکیه داد و به دنیای بیرون از پنجره نگریست.

سیب های سرخ رنگ، همانند یاقوت می درخشیدند و او در تفکراتش آن ها را با شوق و ذوق می خورد.

سری تکان داد و آن ها را مانند چیزی با ارزش دانه به دانه در سبد صورتی رنگ می گذاشت.
به چند روز پیش فکر کرد که از شانس بدش دیر رسیده بود و تمام آشی را که مادرش پخته بود را برادرهایش خورده بودند؛ البته فقط نه برادرهایش بلکه دو تن از دوستان مادرش هم مهمان بودند و چون غذا کم بوده، مجبوری سهم او را هم برداشته بودند.

سرش را رو به آسمان یا همان سقف آشپزخانه کرد و گفت:

- خدایا آخه نمیشه یه کاری کنی تا مامان دوباره آش بپزه؟ تا من امروز یه دل سیر آش بخورم.
با صدای زنگ سرش را برگرداند؛ زودی از آشپزخانه بیرون آمد و چادر سفید رنگ را سرش کرد.

وارد حیاط شد و با دمپایی های آبی رنگش دوید. نفس زنان در را باز کرد.
-بله؟

دختری یازده-دوازده ساله ای را دید که سینی دستش است.
به یکی از سطل های روی سینی اشاره کرد.

-بفرمایین نذری

چشمانش برقی زد

-دستت درد نکنه

لبخندش را نمیتوانست پنهان کند.

یکی را برداشت در را بست.

از بوهایی که می امد معلوم بود این نذری آتش است.

رو کرد به آسمان و گفت:

-خدایا دستت درد نکنه

ناگهان یاد مادر بزرگش افتاد که همیشه می گفت:خدا دعای شکم رو زود بر آورده می کنه!
خندان و پا کوبان وارد خانه شد.

از تاکسی زرد رنگ پیاده شد و حساب کرد، کلید را از ساک بیرون آورد و در قفل زرد رنگ چرخاند.
سکوت خانه از نبودن سکنه بود.

کلید برق را زد و به اتاقش رفت.

اتاق مونا شامل تخت و گمدی بزرگ و آینه قدی زیبایی می شد؛ و در مجموع رنگ کل اینها حتی
ظریف کاری های آینه رنگ فیلی بود.

چند دست لباس و مانتوی خنک در ساکش گذاشت و بعد از خوردن آبی و گذاشتن کمی تنقلات
در ساکش، سوئیچ ماشینش را برداشت و به پارکینگ رفت.

سرحال ساک و جعبه را بر روی صندلی های عقب گذاشت؛ نشست و با زدن استارتی ماشین
شروع کرد به حرکت.

به طرف خانه ی یلدا خانوم راه افتاد؛ به جلوی در که رسید ماشین را خاموش کرد و زنگ زد.
در با صدای تیکی باز شد؛ سلامی کرد و یلدا خانوم با گرمی پاسخش را داد.
-بخشید یلدا جون داخل نمیام دیگه. فقط مامان گفتن این رو بدم بهتون.
-دست مامانت درد نکنه

صدای عمو خسرو از پشت سرش بلند شد.

-به به بین کی اینجاست، مونا خانوم. سلام عمو جان رسیدن بخیر!

-سلام عمو، ممنون.

-بفرما تو دخترم

تشکرآمیز گفت:

-نه ممنون، مزاحم نمیشم. فقط بابا گفتن برام یه هفته ی دیگه مرخصی رد کنید.

-باشه، کاری نداری؟

نگاهی به بند کفش های باز شده اش کرد و با لبخندی دوباره که روی صورتش شکوفا شده بود، پاسخ داد:

-نه ممنون. خداحافظ

خسرو خان خداحافظی کرد و به خانه رفت.

خسرو خان برادر دوقلوی پدرش بود و البته آن دو باهم یه جا کار می کردند. یلدا خانوم همسر خسرو خان بود که با مادر مونا رفاقت دیرینه ای داشت.

شتابان سوارماشین شد و با هیجان و قلبی کوبان پایش را بر روی گاز فشار داد و راه افتاد.
نزدیک های ظهر بود که گوشه ای در خاکی ماشین را پارک کرد و از عقب ظرف پلاستیکی، غذایی که مادرش گذاشته بود را برداشت.

از بوهایی که می آمد معلوم بود غذا قرمه سبزی است؛ در ظرف را باز کرد و با قاشقی که مادرش گذاشته بود شروع به خوردن کرد.

بعد از اتمام غذایش ظرف را کناری گذاشت. با انگشت اشاره‌اش کمی چشمانش را فشار داد و بعد حرکت کرد.

بالاخره بعد از ساعت ها به مسجدی رسید. ماشین را نگه داشت و اندکی استراحت کرد و نمازش را خواند و دوباره راه افتاد؛ با دیدن نور ها و چراغ های قرمز چشمانش را کمی تنگ کرد تا کمی تیزتر و بهتر ببیند. اما در این ظلمات چیزی جز آن نور ها دیده نمی شد. نزدیک تر که رفت کامیون بزرگ و افتاده ای را دید که دو ماشین پلیس و یک آمبولانس دورش را گرفته بودند؛ بدی این تصادف اینجا بود که جاده را به کل بسته بود.

یکی از پلیس ها دستش را تکان داد و بلند داد زد:

—برگرد خانوم، راه بسته است

با ناراحتی دور زد و بدشانسی نثار خود کرد.

—دست هرکس که این نذری رو درست کرده درد نکنه.

بشقاب و قاشق را شست و خشکشان کرد و به درون کابینت گذاشت.

به اتاقش رفت و دستی هم به آنجا کشید.

عرق کرده بود و نفس نفس می زد؛ به طرف خانه دوید و در را باشتاب باز کرد و صدایش را بالا برد.

—سمیرا، سمیرا

با نگرانی به حیاط رفت و با عصبانیت گفت:

—چیه بچه صدات رو انداختی رو سرت؟

—مامان سمیرا، مامان

—مامان چی؟

با چشمانی اشک آلود گفت:

—تصادف کرد

یک لحظه گمان کرد قلبش ایستاد اما بعد با رویی پریده و صدایی لرزان گفت:

-چی؟م..مامان!

سری به معنای آره تکان داد.

-مامان چی؟حرف بزن بچه!

با همان لحن کودکانه اش، لرزان گفت:

-داشتیم میرفتیم مغاره حاج اکبر ولی ماشین خورد به مامان و بردنش. آبجی سمیرا مامان رو

دزدیدن؟ خوب میشه؟

برای تسکین دل برادرش گفت:

-نه عزیزم آره خوب میشه. تو برو یکم با دوستان بازی کن. منم میرم ببینم چی شده.

-باشه

با عجله مانتویی بر تن کرد و شالی هم بر سرش انداخت؛ کفش های تخت مشکی اش را پوشید و به سمت مغازه حاج اکبر پا تند کرد.

وقتی که رسید با نفس نفس و صدایی بلند و جیغ مانندی گفت:

-حاج اکبر، حاجی

حاج اکبر با ترس از جایش پریده و با چشمان قرمز و پف کرده اش و با صدایی ترسان گفت:

-چیه؟چی شده؟

با صدایی که استرس در آن هویدا بود گفت:

-حاجی مامانم رو کدوم بیمارستان بردن؟

-دخترجان این چه طرز صدا زدنه؟

با کلافه گی آشکاری گفت:

-ببخشید حاجی، حالا میشه جواب منو بدین؟

-چی گفتی دخترجان؟

صبرش به اتمام رسید و با تمام وجود داد زد:

-حاجی، جون من اذیت نکن. بگو مامانم رو کجا بردن؟

-آهان مادرت. خب از اول بگو. بردنش بیمارستان(....)

-ممنون حاجی

بیرون رفت و برای ماشین های درحال گذر دستی تکان داد.

-تاکسی

پژوی زرد رنگی ایستاد و او سوار شد و آدرس را داد.

سرش را روی تخت سبز رنگ گذاشت و با آسودگی چشم برهم گذاشت.

آهی عمیق کشید به این گذشته تلخ. با خبر تصادف مادرش تمام حدسیات بد به ذهنش رسیده بود.

سمیه خنده ی خفه ای کرد و به نگرانی های دخترش لبخندی زد.

چون از سمیرا این همه نگرانی بعید بود؛ البته معلوم نبود نیمای کوچولو خبره تصادف اتفاقی اش رو چطور می به سمیرا داده که این دختر این همه نگران شده! نفسی کشید و به سرم بی رنگش خیره شد.

همان طور که آرام به شانس خود لعنت می فرستاد. ماشین را جلوی مسجد پارک کرد و بعد از خاموش کردن آن پیاده شد.

به مارکت کنار مسجد نزدیک و وارد آن شد؛ چند بسته چیپس و کیک برداشت و از یخچال کوچک چند رانی به طعم های مختلفی برداشت و حساب کرد.

از فروشنده پرسید:

-ببخشید، مسجد اتاق یا سوئیت برای اجاره یک شبه نداره؟

فروشنده که پیرمردی با ریش های خاکستری مایل به سفید بود با مهربانی ذاتی که داشت، گفت:

-نه دخترم. ولی اگه چند متر جلوتر بری. به یه مسافر خونه ی قدیمی می رسی.

با قدردانی تشکری کرد و بیرون رفت؛ بهتر بود که زودتر راه بیافتد، زیرا در این ظلمات تنهایی خطرناک بود.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
کمی که جلوتر رفت نگاهش به تابلویی برخورد.

مسافرخانه‌ی دیجوریان!

تک خنده ای کرد. اسم جالب و بی معنی بود! البته خنده‌دار هم بود.
درونش غوغایی از نزدیکی به مسافرخانه برپا بود.

مونا شخصیت تقریباً نترسی داشت و این را از پدربزرگ مرحومش به ارث برده بود.
شجاع بود. ولی نه شجاعتی مثل تنهایی رفتن در شب به قبرستان یا کارها و چیزهایی دیگر که
نام شجاعت را به یدک می کشیدند.

اسپری فلفلی را که خریده بود را به جیب گذاشت؛ مونا در این تاریکی تنها بود و همین یک دلیل
خوب بود برای داشتن اسپری فلفل!

ماشین را جلوی در قهوه ای و رنگ و رو رفته و زنگ‌زده‌ی مسافرخانه گذاشت و پیاده شد. بعد
به خانه‌ی مستطیل شکل که دیوارهای دود گرفته داشت نزدیک شد.

از کنار حصارهای نوک تیز خاکستری رنگ که خانه را در بر گرفته بودند و جاهایی هم پاره شده
بودند، رد شد و با چشم چهار درخت سرسبز توت جلوی مسافرخانه را رصد کرد.
به آرامی در را باز کرد و وارد فضای تاریک شد.

چشمانش تا حد امکان درشت کرد تا همه‌جا را زیر نظر گرفته باشد.

گرومپ گرومپ

صدای قلب بی‌قرارش را آشکارا می شنید.

نور مهتابی زرد و کم سوء که بر سرش می تابید بجای گرما، سرما را به وجودش منتقل می کرد.
از کنار دیوارهای قهوه‌ای با نقش و نگور درهم و برهم طلایی که چهارگوشه آنجا را تشکیل
می دادند گذشت و ناگهان پایش به پایه یکی از چهار میز فلزی برخورد و صدای نخراشیده‌اش
در فضا پیچید.

کمر خم شده‌اش را صاف کرد و به آشپزخانه چشم دوخت که صدای شر شر آب و بهم خوردن ظروف از آن می‌آمد. اما چیزی دیده نمیشد. گویا ظرف‌ها خود به خود در حال شستن بودند. سعی کرد لرزش در صدایش را بروز ندهد.

-امم ببخشید، کسی هست؟

صدایی نیامد!

ایندفعه شهادتش را بیشتر کرد و با صدای بلندتری گفت:

-کسی نیست؟

صدای آب قطع شد و نوای چروکیده ولطیفی در فضای آنجا پیچید:

-بله؟ بفرمایید!

چشمانش را تیزتر کرد تا منبع صدا را پیدا کند؛ اما نه عجیب بود که واقعا چیزی دیده نمی‌شد. بیخیال ماندن در این مکان شد و تا آمد برود همان صدا اما ایندفعه با لرزشی که مشهود بود گفت:

-کجا دخترم؟ میدونم ظاهر اینجا زیاد خوب نیست. اما امنه

اگر می‌ماند معلوم نبود چه می‌شود و اگر می‌رفت جای دیگری برای ماندن نبود. البته خوابیدن در ماشین هم ایده‌ی خوبی بود؛ ولی خطرش بیشتر بود.

متاسفانه تنها نظری که داشت ماندن در اینجا بود، زیرا گمان نمی‌کرد که جا و آدم بهتری گیرش بیاید.

با ناراحتی و خستگی از این همه افکار گفت:

-نه. این چه حرفیه؟ یه سوئیت کوچیک برای یک شب دارین؟

زن نزدیک تر آمد و با چشمان سبز و براقش به مونا خیره شد.

سپس با لبخند گفت:

-بله دخترم (...).تومن

تشکری کرد و با دادن مقداری پول و گرفتن کلید به بیرون رفت تا ماشینش را در جای مناسبی پارک کند.

چرا آن پیرزن با آن صورت چروکیده صدایی به آن لطیفی داشت؟
 به خود نهیب زد: خجالت بکش دختر. به صدای یه پیرزن ساده هم حسادت میکنی؟
 اما شک درونش مانند خوره‌ای بر جانش افتاده بود و او را ول نمی‌کرد. سرانجام با استرس
 لباسش را در مشت فشرد و با قلبی لرزان وارد مسافرخانه شد.
 تند میدوید و آنها هم به دنبالش می‌آمدند.
 شلوار لی و مشکی رنگش در اثر برخورد با خارهای صحرایی و بوته‌ها پاره شده بود.
 دویدن در این صحرا سخت بود؛ زیرا با خاک نرمی که داشت با هر قدم نیمی از پاهایش به درون
 ماسه‌ها فرو می‌رفت.
 در تاریکی به هر سو و به دنبال او قدم بر می‌داشت!
 ناگهان به چیزی برخورد و آخرین تصویری که در خواب دید چشمانی نگران و آبی رنگ بود.
 هینی کشید و چشمانش باز و سپس گشاد شد.
 بر روی تخت نشست و با دو دستش صورتش را پوشاند.
 باز کابوس‌ها به سراغش آمده بودند و این اصلاً به مزاق او خوش نیامده بود.
 دراز کشید و سعی کرد ذهنش را از هر چیزی پاک کند. مخصوصاً آن خاطره‌ی عجیب و هیجان
 انگیز!
 اما انگار خواب از چشمانش پر کشیده بود؛ در یک جمله می‌توان اینگونه گفت که بد خواب شده
 بود.
 ذهنش را به سمت مهمانی که فردا می‌آمد سوق داد.
 با توصیفات که مادرش کرده بود، مهمانشان دختری هم سن و سال او بود.
 سمیرا بیست و هفت سال سن داشت و در مطبی کار می‌کرد.
 اما متأسفانه برای او جایگزینی که از قضا برادر زاده‌ی رئیس مطب بود، انتخاب شده بود.
 و حال او داشت از بیکاری موقتی که نصیبش شده بود نهایت استفاده را می‌کرد.
 از پنجره به بیرون نگاه کرد.

شاپرک هایی که خود را به لامپ زرد رنگ می زدند و ماه کامل که همانند چراغی زمین را روشن کرده بود.

چشمانش کم کم خسته و بعد بسته شد و او پا به دنیای بی خبری گذاشت!

اتاقی کوچک و نم زده!

سعی کرد فکر کند که روی تخت خود نشسته نه بر روی تخت آهنی و فرسوده. به شدت تشنه بود. از طرفی می ترسید که پا به بیرون از اتاق بگذارد و از طرف دیگر کم کم تشنگی داشت به وجودش غلبه می کرد. از آخر بلندشد و شال را بر روی سرش انداخت و آن را به دور صورت قلبی مانندش پیچید. به بیرون و از پله های چوبی پایین رفت. با هر قدمی که برمی داشت صدای تقی از زیر پایش بلند می شد. سالن در سکوتی نهایی ناپذیر فرو رفته بود؛ سرش را کمی خم کرد اما در آشپزخانه هم کسی نبود.

مگس های مزاحم در سرتاسر مسافرخانه دور میزدند و او را کلافه کرده بودند. چیزی مخملی مانند از پشت پایش گذشت؛ چشمانش گرد شد و کمی به بالا پرید. به پشت پایش نگاه کرد و موشی خاکستری رنگ با سرعت از او دور می شد را دید. قلب کوبنده اش کمی آرام گرفت؛ دست گندمی رنگش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش تقه ای به چهارچوب چوبی زد!

باد زوزه کشان در فضای مسافرخانه می پیچید و خود را به در و دیوار آن می زد. در سیاهی آشپزخانه حرکات اشیا را احساس میکرد اما خود را قانع کرد که توهمی بیش نیست. دهانش را باز کرد و گفت:

—بخشید خانوم؟

صدایی نیامد و بجایش هو هو باد بیشتر شد؛ در پنجره فلزی و نقره ای رنگ با ضرب باد باز شد!

خنده دار بود!

وضعیتش همانند کارتون فیلم های کودکان شده بود؛ هر لحظه منتظر پریدن روح یا موجودی وحشتناک به داخل مسافرخانه بود.

تنش خیس از عرق بود و سعی میکرد نفس عمیقی بکشد.

به سوی پنجره رفت اما ترس بر وجودش حاکم شد.

سریع پنجره اول را بست و بدون نگاه کردن به بیرون قدم به جلو برداشت اما دوباره پنجره‌ی دوم باز شد.

آن را هم بست اما ایندفعه اول یک دور با چشمان ریز محوطه را نگاه کرد و بعد به شجاعت خودش لبخند غرور آمیزی زد؛ انگار که کسی او را می‌دید و او بخاطر این کارش احساس غرور می‌کرد.

نگاهش به جسمی سیاه و کوچکی خورد که تکان می‌خورد.

چشمانش گرد و کوبش قلبش شروع شد!

با آن چشمان گربه‌ای و براقش مستقیم به او زل زده بود و بی‌هیچ حرکتی روی دیوار به آن بلندی ایستاده بود.

آرام زمزمه می‌کرد: مونا مونا تو نباید به این سفر می‌اومدی. میشنوی صدامو؟

این دیگر یک کلیشه نبود و حال واقعیت بود که به صورتش سیلی می‌زد!

قدمی به عقب برداشت و زیر لب تند تند و با استرس صلوات می‌فرستاد.

اما او نه تنها نرفت بلکه قدمی به جلو برداشت و آرام از میان حصارهای شکسته وارد شد؛ موهای تاریکش در آن باد تکان می‌خوردند.

در پنجره را محکم و با شتاب بست و بجای اینکه زودتر از آن مکان نفرین شده فرار کند، راهی اتاق طبقه‌ی دوم شد.

و در دل با افسوس زمزمه کرد:

-امان از مال دنیا که از جون انسان هم برایش مهم تره!

گوشی و هندزفری اش را به داخل ساک انداخت و مانتو اش را بر تن کرد؛ به نظرش دیگر ماندن در این مکان دیگر جایز نبود.

تا آمد کیف پول آبی رنگش را بردارد به در اتاق برخورد و در با شتاب بسته شد؛ از شانس بد او در اتاق مشکل داشت و فرقی هم نداشت که قفل باشد یا نه چون فقط با کلید باز می شد. این را در سه ساعتی که اینجا مانده بود، فهمیده بود!

پاهایش را تند تند به زمین می کوبید و فکش به لرزه در آمده بود؛ دلش به هم می پیچید و قلبش با صدای بلند می کوبید.

دستی به پیشانی و گونه‌ی تو پرش کشید و بعد سعی کرد آرامش خود را به دست بیاورد. در کیف مکعبی و مشکی رنگ را باز کرد و از درون جیب کوچک کیف، کلید را برداشت. آن را با شتاب در قفل چرخاند و در باز شد. با قدم های سریع از پله پایین آمد. لحظه‌ای قلبش از این همه شوک ایستاد؛ روکش های میزها به طرز وحشتناکی پاره شده بودن و دیوارها دود گرفته شده بودند و پنجره هاهم باز بودند. گویا از اول این مسافر خانه همینطور بوده.

با صدای آن موجود بر روی تاقچه سرش به سمت راست چرخاند. چشمان سبزش را ریز کرده بود و با قوزی که کرده بود مثل این بود که داشت به او اخطار می داد. از اول هم نباید به اینجا می آمد؛ با کدام فکر پایش را در این مکان گذاشته بود؟! از میان دیوارهای سیاه و وحشی گذشت و به سمت در آهنی هجوم برد و آن را با هول باز کرد. باور نکردنی بود!

بیش از ده موجود همانند آن موجود منفور که مونا از آنها متنفر بود روی درختان کمین کرده بودند و با خارج شدن مونا از مسافر خانه، به او زل زده بودند. مونا میتواندست احساس کند که آنها فقط گربه نیستند. عرق سردی بر وجودش نشست. مونا به روح و جن اعتقاد داشت و همیشه دلش میخواست که روح یا موجود ماورایی ببیند. اما این تجربه بیشتر از حد تصورش ترسناک بود.

مونا می شنید. آری این دروغ نبود و صدایشان را به وضوح می شنید که با لحن های مختلف و گاهی با خنده و گاهی هم با خشم او را صدا میزدند.

—مونا مونا مونا

نفسش رفت و با سریع ترین توان خود، به سمت ماشین دوید. برگ های خشکیده زیر پاهایش خرچ و خروج می کردند و او با چشمانی گرد شده فقط به ماشینش نگاه می کرد و با خود فکر کرد که چقدر راه رسیدن به ماشین دراز شده است.

سرعت خود را سریع تر کرد و در دل بسم الله بسم الله می گفت.

موهای خرمایی اش که از شال بیرون زده بودند با وزش باد جلوی دیدگانش را گرفتند؛ آن ها را پس زد و بالاخره به ماشین رسید.

زود سوار شد و پایش را روی گاز فشار داد و از آن مکان مفلوک دور و دورتر شد.

و اما آن موجودات به ظاهر گربه با نگاهشان مونا را بدرقه می کردند و باز هم با چشمان و زمزمه هایشان اخطار می دادند!

خواب آلود غلتی زد و با دستانش چشمان مشکی رنگ خود را مالید و بعد با پلک های نیمه باز به ساعت نگریست.

امروز قرار بود مهمان عزیز کرده مادرش بیاید و او مشتاق بود که ببیند آن دختری که مادرش انقدر تعریفش را می کرده کیست؟! از حالت دراز کشیده بلند شد و قلنج انگستان کشیده اش را شکست.

خمیازه ای کشید و بعد بلند و سپس ایستاد؛ به طرف سرویس کوچک اتاقش رفت و آبی به دست و روی خود زد.

با حوله ی فیروزه ای صورتش را خشک کرد و بعد بیرون رفت و شانه را از درون کشوی میز چوبی و قهوه ای اش برداشت.

موهای لخت و مشکی رنگ خود را شانه ای زد و آنان را بالا سر با کلیپی محکم بست.

با صورتی خندان به بیرون از اتاق رفت. صبح بخیری گفت و برای خود لقمه ای گرفت.

همانطور با دهانی پر از مادرش پرسید:

-مامان مهمونت کی میرسه؟

مادرش اخمی کرد و سری تکان داد.

-اول لقمه‌ت رو بجو بعد صحبت کن!

سری به تأیید تکان داد و لقمه‌اش را قورت داد و از خشکی دهان و گلوی‌اش اشک در چشمانش پدیدار شد؛ زود لیوان آبی را سر کشید و بعد با صدای گرفته گفت:

-میگم مهمونت کی میرسه؟

با انگشت شست و اشاره‌اش چشمانش را کمی فشار داد و گفت:

-بعداظهر میرسه

آهانی گفت و بر روی مبل نشست؛ دستش را زیر چانه گذاشت و چشمانش را به خانه دوخت. خانه‌ای با ساخت قدیمی که یه جورایی دوبلکس حساب می‌شد و طبقه بالا فقط و فقط برای مهمانی‌های دوره‌ای سمیه به حساب می‌آمد.

ست کرم-قهوه‌ای مبل‌ها و کل خانه و آشپزخانه تو ذوق می‌زد و تکراری به حساب می‌آمد. دست از افکارش برداشت و با ناامیدی تمام طوری که صدایش به آشپزخانه برسد، داد زد:

-مامان، اون دوستت که کار معرفی کرده بود چی شد؟ پوسیدم از بس بیکار بودم!

انگار این خصلت-پرکاری-در خاندان محمودی رسم بود؛ زیرا سمیه که اصلاً از محل فرمانروایی‌اش که آشپزخانه بود بیرون نمی‌آمد و پدر سمیرا هم که دل بسته به کارش بود و هر ماه به مأموریت میرفت!

سمیرا هم که قبل از بیکاری، مداوم و پشت سرهم و به صورت فشرده به مطب می‌رفت و هر وقت به خانه می‌رسید خسته بود و بی‌حوصله.

نیما و نریمان هم به سنی نرسیده بودند و هنوز این خصلت در آنها ایجاد نشده بود.

سمیه با صدایی محزون جواب داد:

-هیچی، خبر نداد. فکر کنم باید خودت بری دنبال کار.

لب برچید و با اخمانی درهم گفت:

-ا حالا باید تو این گرما خودم برم دنبال کار.

و بعد از این حرف کنترل را برداشت و مشغول جابه جایی کانال ها شد.

دومین برگه کنده شده دفترچه در صندوقچه گوشه اتاق خاک می خورد و نوشته های خوانده شده توسط مونا، در برگه خودنمایی می کرد.

(بازگشت به گذشته، کویر کاراکال)

دفترچه عزیزم از روزی که من به اینجا آمده ام شش روز گذشته و امروز میخواهم به شهر یزد برگردم.

نمیدانم چرا هر وقت صحبت از رفتن میشه، غمی در چشمان آبی رنگ ماری می نشیند و با نگاهی که گویا دیگر مرا نمی بیند، به من زل میزند.

از حالا می دانم که دلتنگ همه ی این مردم میشوم.

دستی به گلیم زیر پایم میکشم، حتی دلم برای این گلیم سرخ رنگ تنگ می شود.

تا به این فکر می کنم که امروز می خواهم از اینجا بروم، دلم سنگینی می کند و گلویم از فشار بغض درد می گیرد.

از حال دلتنگ این خانه کاهگلی و گلیم هایش می شوم.

می دونی احساس عجیبی دارم، احساس میکنم اینجا یک روستای عادی نیست.

اینجا با این مردم عجیب....

جدا از همه ی اینا مطمئنا خانواده ام و حاج آقا خیلی نگرانم شدن؛ چون با اون لجبازی من و تک و تنها زدن به کویر یه اشتباه محض بود.

اما نیمه ی پر لیوان اینه با این روستا و مردمان عجیب آشنا شدم!

عرق داغی از لای موهای خیس و چربش سر خورد و از کنار شقیقه اش گذشت و تا فکش جاری شد.

با نفس های عمیقش حجم کمی از خاک و شن به دهانش فرو رفت و بعد سرفه ی خشکی کرد.

شالش را آزادانه بر روی سرش تنظیم کرد و شیشه را پایین داد؛ کولر ماشین کار نمی‌کرد و بر(خشکی) بیابان بر وجودش فشار بسیاری آورده بود!

مگس‌ها دور فضای ماشین می‌چرخید و صدای ویز ویزشان در گوش مونا می‌پیچید و اعصابش را متدخل کرده بودند.

یکی از دستانش را از روی فرمان کرم رنگ برداشت و بطری آب را از روی صندلی‌های عقب بلند کرد و درش را باز کرد.

با جریان پیدا کردن آب در دهان و بعد گلوش جان تازه‌ای گرفت و بعد با خرسندی در بطری را بست و آن را سر جایش گذاشت.

مونا فوبیا گربه داشت...

شاید مسخره باشد اما عجیب بود که از نظر خودش اگر مار و عقرب می‌دید نمی‌ترسید ولی از آن موجود حتی در تصوراتش هم وحشت داشت.

این ترس به گذشته و باز شهر زیبای رشت و خانه‌ی دوست داشتنی بی‌بی برمی‌گشت اما این بار مرور این خاطره‌ی هرچند کودکانه برایش تلخ و وحشت‌آور بود!

هنگامی که اندک سالی سن داشت به خانه‌ی بی‌بی آمده بود و بی‌بی برای انجام کاری به بیرون رفته بود و او در خانه تنها ماند.

آن موقع هنوز تازه بی‌بی این خانه را خریده بود و او اوایل اصلاً احساس خوبی به آن خانه‌ی قدیمی با دیوارهای کرم و نم زده نداشت.

یادش آمد وقتی که تنها بود، گربه‌ای شیطان و بازیگوش خودش را تند تند به در فلزی خانه می‌کوبید و ناله‌اش با صدای غارغار کلاغ روی درخت خشکیده، آمیخته شده بود.

اما بعد لحظاتی تنها سکوت بود و مونا‌ی کوچک ترسان.

انگار آن روز میان وسایل خانه دوئلی برپا بود. زیرا پشت سرهم قلنجشان را می‌شکستند.

شیر آشپزخانه چکه می‌کرد و صدایش مانند این بود که کسی به پنجره تند تند ضربات ریز می‌زند.

با شکستن چیزی در اتاق بی‌بی و آمدن صدایی همانند میو میو ضربان قلب کوچک مونا شدت گرفت و اشک‌ها از کنار گونه‌های سرخس با شدت بیشتری ریختند.

با اینکه بعد از آمدن بی‌بی معلوم شد پنجره‌ی اتاق باز بوده و حتماً گربه‌ای به گلدان خورده که صدای شکستن بلند شده، اما هنوز یادآور آن روز هم برایش دردآور بود و هم خنده‌دار.

اما عجیب، هنوز که هنوز بود موجودی مانند گربه برایش منجر کننده بود.

دیدن کابوس کودکی‌هایش در آن مکان وهم‌آور، شوکه کننده بود. مخصوصاً برای او!

سعی کرد به اتفاقات درون مسافرخانه فکر نکند.

آهی از این همه افکار درهم و یادآوری گذشته کشید و پایش را روی گاز بیشتر فشار داد.

تابلوی سبز رنگ، زنگ‌زده بود اما هنوز نوشته‌هایی روی آن خودنمایی می‌کرد. پنجاه کیلومتر تا یزد!

تلفن مشکی رنگ صفحه‌اش نوری داد و صدای زنگش در اتاق ماشین پیچید. موبایل را در دستش جابه‌جا کرد و جواب داد.

صدای گرم و نگران مادرش در گوشش پیچید

-الو مونا جان

لبخندی به لحن آشفته مادرش زد و گفت:

-جانم مامانم. سلام!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام. رسیدی دخترم؟

-نه هنوز، ولی نزدیکم.

بعد از احوال‌پرسی با پدر و مادرش، زهرا خانوم گوشی را به دست گرفت و بعد از گفتن مونا جان یادداشت کن، سریع. آدرس را خواند.

بعد از نوشتن آدرس به مادرش گفت:

-مامان این آدرس همون دوستتونه؟

بعله‌ای گفت و تا آمد سخن بگوید صدای بوق بلند کامیونی آمد و بعد بوق آزادی که در گوشش پیچید.

چشمانش گرد و سرخ شد.

–مونا مونا؟!–

اشک، دیدگانش را لبریز کرد و رو کرد به حاج حسین و گفت:

–بچم حاجی. بچه‌ام

جلو آمد و گفت:

–زهرا چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

وقت نشد تا جواب حاج حسین را بدهد؛ زیرا چشمانش سیاهی رفت و در معرض سقوط قرار گرفت.

شوک فوت مادرش هنوز در تنش مانده بود و با فشار روحی و روانی که داشت، گمان می‌کرد دخترش را هم از دست داده.

حاج حسین آب قند را به لبان چروکیده‌اش نزدیک کرد و با حرف‌های منطقی‌اش سعی می‌کرد او را آرام کند. همیشه همینطور بود. در تمام وضعیت‌ها حاج حسین منطقی و خوددار تر بود. بعد از ده دقیقه‌ای گوشی زهرا خانوم شروع کرد به زنگ زدن و اسم مونا روی آن خودنمایی می‌کرد.

حاج حسین اولین نفر بود که متوجه‌ی زنگ خوردن گوشی و پدیدار شدن اسم مونا روی آن بود. ته دل خدا روشکری گفت و گوشی را برداشت و کلید سبز رنگ را فشار داد.

با بالا رفتن صدای نگران در عین حال آسوده‌اش، سر زهرا خانوم رنگ پریده به طرفش برگشت.

–الو مونا. خوبی؟ چی شد دختر؟

نفسی عمیق کشید و در جواب پدرش گفت:

–هیچی پدر جان. حواسم به پشتم نبود. کامیون می‌خواست رد بشه؛ هول کردم حواسم نبود اشتباهی گوشی رو قطع کردم.

این بار تشویش درونی‌اش از بین رفت و خداروشکری زمزمه کرد.
 زهرا خانوم گوشی را از دست حاج کشید بیرون کشید و با حق هقی که هنوز در گلویش مانده بود
 شروع کرد به صحبت کردن با مونا.

–الو مونا. خوبی؟ کاریت نشد؟ چرا قطع کردی؟ نگفتی دلم هزار راه می‌ره!
 با شرمندگی که در صدایش هویدا بود جواب داد
 –خوبم ممنون. ببخشید. حواسم نبود.

با آسودگی سرش را به مبل تکیه داد و با خداحافظی گوشی را به دست حاج حسین داد.
 بعد از گفتگو با پدرش و ابراز پشیمانی، گوشی را قطع کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.
 بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد و ماشین را روشن و سپس راه افتاد.

با لبخندی به در خیره شده بود و دستانش را مدام در هم گره می‌زد.
 بالاخره زنگ به صدا درآمد و در توسط مادرش باز شد و قامت بلند دخترکی نمایان شد.
 ساکی قهوه‌ای رنگ در دست چپ و در دست راستش کیف سفیدی خودنمایی می‌کرد.

به نگاه متعجب سمیرا لبخندی زد و با آرامش به طرف او قدم برداشت.
 همانطور، نگاهی به حیاط با صفای سمیه کرد و از این همه زیبایی نگاهش به اشتیاق و سپس
 تحسین روی آورد.

بادی وزید و درختان با باد خاک خود را پس زدند و با اشتیاق به صدای پاهای مهمان گوش فرا
 دادند.

دخترک کیف سفید را روی شانهاش جابه‌جا کرد و دست گندمی رنگش را بالا آورد و سپس همراه
 لبخندی که چاشنی صورت کشیده‌اش کرده بود به سمیرا گفت:
 –سلام

دستش را متعجب جلو برد و با دختر دستی داد و سپس با چشمان کمی گرد شده از این همه
 متانت و آرامش گفت:

-سلام، خوش اومدید.

برایش سادگی و صورت آرام بخش دختر، تعجب آور بود؛ زیرا برایش عجیب بود که شخصی از خاندان پر شیطنت آنها این همه آرام و متین باشد.

دخترک بی توجه به چشمان مشتاق سیاه و گرد شده‌ی سمیرا با چشمان قهوه‌ای اش به داخل اشاره کرد و گفت:

-می‌تونم واردشم؟

سمیرا هول شده البته‌ای گفت و او را به داخل راهنمایی کرد.

سمیه با لبخند سلامی کرد و ساک را از دست دختر گرفت و بر روی میز گذاشت؛ دخترک خجل از کار سمیه سرش را پایین انداخت و بر روی اولین مبلی که جلویش بود نشست.

سمیه لبخندی زد و رو به او گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

دخترک با لحنی زیبای مخصوص به خود گفت:

-ممنون سمیه جون

با کنجکاوی گفت:

-اسمت چیه دخترم؟

با لبخندی گفت:

-صبا هستم. صبا میرزاده

سمیرا سریع گفت:

-منم سمیرا ام خوشبختم

-همچنین

سمیه دستش را به زانوهایش کشید و به سمیرا گفت:

-سمیرا جان، صبا رو به اتاقت راهنمایی کن

چشمی گفت و بلند شد.

گوشه‌ای از اتاق تشک و ملافه‌ای تمیزی پهن کرد.

—سلام. برای آگهی تون مزاحمتون شدم. بله، فوق لیسانس حسابداری. بله سابقه کار هم دارم.
 باشه پس من مزاحمتون می‌شم. ممنون خداحافظ
 آره‌ای گفت و خوشحال مخاطب به مادرش داد زد
 —مامان بالاخره کار پیدا کردم
 سمیه چندبار دستش را به پیشانی‌اش زد و با چشمانی ریز و درهم، پوفی کشید.
 سمیرا با دیدن لبخند صبا و چشمان گرد شده‌اش، چشمانش را روی هم فشار داد و سری تکان
 داد؛ لبخندی زد و آرام و سربه‌زیر به داخل اتاقش رفت.
 صبا دوست داشت با این دختر حواس پرت و خجالتی بیشتر آشنا بشود. ولی خب سمیرا کجا و
 خجالتی کجا!

مصمم بلند شد و در اتاق سمیرا را کوید اما جوابی نشنید.
 آرام در را باز کرد ولی با دیدن اتاق خالی متعجب قدم به جلو برداشت.
 با دیدن پنجره‌ی باز جلو رفت و در کمال شگفتی سمیرا را دید که با مانتو و شالی ماشی رنگ،
 درحال خارج شدن از خانه است.
 تنها عکس العملش لبخند ناباورانه‌ای بود.

آرام در حیاط را به هم زد و کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد.
 لبخندی زد و با مرور دوباره‌ی آدرس شرکتی که قرار بود برود، شروع کرد به قدم برداشتن.
 از کوچه که بیرون رفت دستی برای تاکسیه زرد رنگ تکان داد و بعد از ایستادن تاکسی کنارش،
 سوار آن شد.
 پیرمرد گفت:
 —کجا برم دخترم؟

محبوبانه لبخند زد و آدرس را گفت. همانطور که بیرون را با نگاهی می‌نگریست، نگاهی به چشمان راننده بر خورد.

نفس در گلویش ماند و به هِن هِن افتاد. بدون درنظر گرفتن سرعت زیاد ماشین در را با شتاب باز کرد.

با صدای بدی ماشین ایستاد و سمیرا کنار خیابان زانو زد.

دستی به گلویش کشید و آرام روی دو زانو اش بلند و سپس ایستاد؛ از راننده عذرخواهی کرد و بعد از دادن کرایه بی توجه به سوال های پیرمرد راه افتاد.

یعنی تلاش این همه سال بیهوده بود؟! لعنتی فرستاد به آن چشمان وحشی و نارنجی رنگ. کاملاً کسل و روحیه‌اش را از دست داده بود.

بعد از کمی راه رفتن بالاخره به مقصدش رسید.

نگاهی به تابلویی انداخت که کاملاً فخر فروشانه درست شده بود و حسابی زرق و برق می‌کرد.

سری تکان داد و وارد شد. سوار آسانسور شد و سپس کلید طبقه‌ی مورد نظرش را فشار داد.

قدم به بیرون از آسانسور گذاشت و روبه منشی گفت:

— برای آگهی استخدام اومدم

منشی نگاهی به دخترک انداخت و بی حرف فرمی به طرفش دراز کرد.

فرم را گرفت و شروع کرد به پر کردن آن.

دستی به رخسار رنگ پریده‌اش کشید و انگشتش را روی زنگ گذاشت و فشار داد.

صدای زهرا خانوم از آیفون بلند شد

— بفرمایید تو

در را هل داد و وارد حیاط خانه‌ی فاطمه_همان بی_بی_شد.

با همان لحجه گیلانی‌اش سلامی کرد و روی لبه‌ی حوض نشست.

نگاهی به صورت درهم زهرا انداخت و گفت:

چشده مَر جان؟ چرا دیمَت سُرخ شده؟

زهرا با صدایی لرزان جواب داد:

هیچی نشده. براتون هندونه بیارم؟

کنجکاوانه پرسید:

نه هیندونه نمخوام. برای چه جول هایت بیشته؟ چرا کتیر بُودی؟

بالاخره اشک از چشمان زهرا خانوم ریخت و گفت:

دلم برای مادرم تنگ شده! هر وقت شمارو می بینم یاد اون می اوفتم

و بعد هق هقی کرد.

در ظاهر به زهرا دلداری می داد اما درونش غوغایی برپا شده بود. حماقت بی فکری کرده بود که

دل چند آدمیزاد بی گناه را خون کرده بود.

بعد از دقایقی سکوت پرسید:

مونا کجاست؟

رفته یزد

با اسم یزد وجودش آتش گرفت. دخترک لجباز همانند مادر بزرگش بود؛ همانقدر لجوج. فکری

در سرش جولان می داد که اصلا خوشایند نبود، حداقل برای مونا!

دیمَت: صورت

مَر جان: مادر جان

هیندونه: هندوانه

جول هایت: گونه هایت

بیشته: سُرخ شده

کتیر بُودی: بغض کردی؟

آهی از این همه گرما کشید و نی را در دهانش گذاشت؛ طمع شیرین و سردی آبمیوه در دهانش

جاری شد.

در همان حال از پیرزنی که کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود پرسید:

—ببخشید خیابان دهه فجر کجاست؟

پیرزن لبخند مهربانی زد و به خیابان اشاره کرد و جواب داد:

—مستقیم برو بعد که به چهار راه رسیدی سمت چپ برو دخترم

همراه لبخندی گفت:

—ممنون حاج خانوم

سوار ماشین شد و همان راهی را که پیرزن گفته بود را طی کرد.

بعد از مدتی چرخ زدن در خیابان بالاخره گوشه‌ای ماشین را پارک کرد و دستی به شال سفید

رنگش کشید و به سمت خانه‌ی مد نظرش راه افتاد.

زنگ در را فشار داد و بعد از مدتی صدای نازکی بلند شد.

—بله؟ بفرمایید؟

با زبان لبانش را کمی خیس کرد و بعد گفت:

—ببخشید منزل خانوم شریفی؟

—بله بفرمایید؟

با کمی خجالت گفت:

—مونا هستم. مونا رستگار.

با شنیدن اسم لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

—بیا بالا دخترم

شریفی دکمه را فشار داد و دستی به لباسش کشید و موهای پیازی رنگش را با دست کمی به

عقب شانه کرد و منتظر به پله‌ها خیره شد.

مونا سلامی کرد و بعد وارد شد. معذب سر به زیر انداخت. با خود گفت:

—ای کاش نمی‌اومدم اینجا. آخه خونه‌ی کسی که تاحالا ندیدمش پیام چیکار؟!

—وای باورم نمیشه. تو مونایی؟ چقدر بزرگ شدی دختر جان!

با صدای هیجان زده‌ی خانم شریفی سرش را بالا گرفت و لبخند خجالت زده‌ای زد.

-بله خانوم شریفی؛ ببخشید مزاحم شدم.

ضربه‌ای به بازوی مونا زد و با لپ‌های برجسته و سرخ شده‌اش که از خنده و هیجان به سوی بالا متمایل شده بود، گفت:

-پریمه صدام کن.

نگاهی به صورت دوست صمیمی مادرش که بسیار تعریفش را شنیده بود انداخت؛ واقعا هم اسم پریمه برازنده‌ی آن بود.

چشمان کشیده‌ی یشمی رنگ که چروک‌های زیر چشمش زیبای خاصی به آن داده بود و صورتی سفید رنگ!

با لبخندی گفت:

-باشه پریمه جون.

دستش را پشت کمر مونا گذاشت و او را به سمت دری قهوه‌ای رنگ هل داد و گفت:

-برو دخترم کمی استراحت کن تا خستگی راه از تو جونت بره!

بعد از این حرفش به سوی آتشی‌خانه رفت تا مقدمات شام و عصرانه را آماده کند.

باشه‌ای گفت و در اتاق را باز کرد. بی توجه به ظاهر اتاق، مانتو و شالش را بر روی تک مبل سفید رنگ گوشه‌ی اتاق انداخت و روی تختی که با ملافه‌ی سفید رنگی پوشیده شده بود، دراز کشید و در کمتر از پنج دقیقه پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت.

با سرفه‌ی خشکی که کرد، گلایش به سوزش افتاد و اشک در چشمان گردش حلقه زد.

پریمه خانوم تند تند پشت مونا را می مالید و او را سرزنش می کرد.

-آخه دختر این چه کاریه؟! آدم مگه تک و تنها میزنه به دل صحرا؟ از دست تو مونا!

خس خسی کرد و لیوان آب جلوی صورتش را زودی به دست گرفت و آب را یک نفس سر کشید.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند سرفه گلایش کمی صاف شد و گفت:

-آخه پریمه جون من از کجا میدونستم قراره طوفان بشه. اونم طوفان شن!

پریمه خانوم اخمی کرد و سری تکان داد و با سرزنش گفت:

-ولی تو اصلا نباید بدون راهنما میرفتی. کارت اشتباه بود.
اشتباه بودن کارش را قبول داشت اما باید دنبال روستای گمشده می گشت.

شرمنده سر پایین انداخت.

-ببخشید، من فقط دنبال یه روستا می گشتم.

پریمه ابرو بالا انداخت:

-روستا؟

سری تند به دو طرف تکان داد:

-ببین به من ربطی نداره ولی دیگه این کار رو نکن!

-چشم

گوشش را به دنبال صدایی بیشتر، به در فشار داد.

منظور آن دختر از روستای گمشده چه بود؟ نکند منظورش همان روستای ماری بود و.....

شاید او همان فاطمه معروف بود.

همانی که...

سرش را بی حواس به در کوبید و با خود زمزمه کرد:

-نه سمیرا امکان نداره. این ماجراهم دیگه به تو ربطی نداره! درضمن اون فاطمه اگه زنده بود

حتما تا الان هشتاد و خورده ای سن داشت. نه نه پس این فرضیه غیر ممکنه. اما اگه...

ناگهان با باز شدن در و افتادنش با فک بر روی زمین سنگی، ناله ای از درد کرد و اشک از کنار

چشمانش جوشید.

صدای خانوم شریفی معاون شرکت بلند شد:

-ای وای سمیرا. خوبی؟

بر روی زمین نشست و دستش را بر روی فک دردناکش کشید و ناله کنان گفت:

-آیی آره. آخ

در دل به خود غر زد:

-بکش سمیرا خانوم. اینم عاقبت فوضولیت.

مونا با تعجب جلو آمد و بر روی تک زانویش نشست و با نگرانی گفت:

-خانوم حالتون خوبه.

با عجله سرش را بالا آورد و کنجکاوانه صورت مونا را رصد کرد اما هیچ شباهتی به آنچه که ماری گفته بود نداشت. نا امید سر پایین انداخت و بله ای گفت.

مونا با لبخند دستی جلو برد و گفت:

-شاید تو این وضعیت خنده دار باشه. اما من مونا هستم. مونا رستگار. خوشبختم

سمیرا دهنی کج کرد و در ذهن گفت:

-اوا خواهر من فکر کردم بدبختی.

سری به دوطرف تکان داد و با لبخند کجی که ناشی از فکرش بود، گفت:

-منم سمیرا ام. سمیرا ملکی. خوشبختم مونا بانو

آخر حرفش را با کمی تمسخر زد که بر مذاق خانوم شریفی یا همان پریماه خانوم خوش نیامد

و با اخم و با صدایی خشن به سمیرا گفت:

-بینم تو گوش وایستاده بودی؟

تند سر بالا آورد و با گلویی خشک شده و صدایی لرزان جواب داد

-نه نه باور کنین من به حرفاتون گوش نمیدادم

پریماه خانوم دهنی کج کرد و گفت:

-آره تو راست میگی

و بعد بی توجه به سمیرا با آرامش رو به مونا گفت:

-دخترم مونا، تو هم بهتره دیگه دنبال این ماجراها نباشی. مادر بزرگت خدا بیامرز یه وصیتی کرده

حالا واجب نیست تو حتما انجامش بدی!

مونا آهی کشید و گفت:

-بله. اما میدونید من به بی بی فاطمه خیلی وابسته بودم و برام سخته به وصیتش عمل نکنم. هردو حضور سمیرا را فراموش کرده بودند و سمیرا در این بین با کنجکاوی یا به قول خودش شاخک‌های تکان خورده به آن دو و مخصوصا مونا نگاه می‌کرد. زیر لب با خود گفت:

-گفت فاطمه. بخدا گفت فاطمه. مطمئنم.

با یادآوری ماری به خود تشر زد

-بسه دختر کم دردرسر نکشیدی از دست این ماری خانوم و هم تبعیدیاش. سرش را به دو طرف با شدت تکان داد و سعی کرد در چشم خود مونا را دختری مظلوم نشان دهد تا کمی عذاب وجدان از انجام این کار را کم کند و خود را گونه‌ای گول بزند. -اما سمیرا این دختر گناه داره. ببین چه مظلومانه میخواد به وصیت مادر بزرگش عمل کنه. نفس را با پوف بیرون داد و سپس متوجه شد که مونا نام و خانوم شریفی از اتاق بیرون رفتند. تندی بلند شد و به سمت خروجی حرکت کرد تا خود را به آنها برساند. با دیدن مونا زودتر قدم برداشت و با رسیدنش به او هن هن کنان گفت: -مونا خانوم چند لحظه از وقت شریفتون رو میشه به من بدید؟ کار واجب دارم! مونا بله‌ای گفت و با بی حوصلگی که ناشی از شکست خوردنش بود به دنبال او راه افتاد.

(بازگشت به گذشته، کویر کاراکال، یزد.)

باورم نمیشه الان اینجام پیش حاجی و خانوادم!

وقت خدا حافظی که شد هیچکس به من محل نمی گذاشت و از من دوری میکردن.

تو این چند روز شکسته شدن صورت ماری رو به طور واضح احساس میکردم و میدیدم افراد روستا کم کم رفتاراشون با من و مخصوصا ماری تغییر میکنه و اون رو با انواع رفتارها از خودشون میروندن.

نفهمیدم!

میدونم ممکنه که هیچ وقت هم نخواهم فهمید که راز درون این روستا چی بوده! راز زیبایی یا شکل صورت ماری و باقی اهالی روستا!

لحظات آخر فقط ماری بود که من رو تا نزدیکی‌های یزد همراهی کرد و دستبند سبز رنگش را آرام به دستم بست و با چشمانی اشک‌آلود خداحافظی کرد و بعد از هم جدا شدیم. میدونم ممکنه عجیب بیاد اما من به اون زن، فقط طی چند روز خیلی وابسته شدم. خیلی... و الان بسیار دلتنگشم.

اما قبل از رفته سری بهش میزنم برای آخرین خداحافظی...
حتما این کار رو میکنم!

با بی‌قراری دستانش را دور فنجان فشرد و به عکس العمل مونا در مقابل حرف‌های اولیه‌اش نگاه کرد.

اما مونا به صورت تهاجمی و خشمگین به دخترک روبه‌رویش نگاه میکرد و صدای سمیرا در ذهنش می‌چرخید.

(-من میدونم تو کی هستی. تو نوهی فاطمه هستی.)
نفسش تند و عمیق‌تر شد.

(تو نوهی همونی که در شصت سال پیش رفته کویر کاراکال. روستای ماری.)

(میدونی چرا من میدونم؟ چون منم تجربش رو داشتم. تجربه‌ی دیدن ماری و اون دهکده‌ی به ظاهر روستا رو)

با دندان‌های بر هم فشرده جواب داد:

-از کجا معلوم که حرفات دروغ نباشه؟ چطور میخوای ثابت کنی؟ از کجا معلوم که نمیخوای باج بگیری از من؟ از کجا معلوم که...

سمیرا با بی‌قراری حرف مونا را قطع کرد

-ای بابا چقدر از کجا معلوم نباشه میگی!

و بعد با جدیت ادامه داد

-طوری که ماری برای من تعریف کرد فاطمه چشمای درشت قهوه‌ای و صورتی سفید و... داشته درسته؟

-اما این دلیل بر اثبات حرفات نمیشه!

سمیرا آرام گونه‌اش را خاراند و جواب داد:

-امم بین روز آخر ماری یه دستبندی به فاطمه داده. یه دستبند با مرواریدهای سبز رنگ! مونا کم کم داشت قانع میشد و این را سمیرا از درون چشمانش و دور شدن حالت تهاجمی‌اش خواند.

سعی کرد اعتماد مونا را کامل به خودش جمع کند تا در آخر ضربه نهایی را به او بزند. -تا اونجایی که من شنیدم زمانی که فاطمه به اون روستا رفته بچه نداشته و نمیتونسته بچه دار بشه اما متاهل بوده. درسته؟

مونا آرام سر زیر انداخت گفت:
-درسته!

سمیرا با کنجکاو پرسید:

-پس مادرت؟

نفسی کشید

-مادرم هم خون بی بی نیست.

-پس...

پلک بر روی هم گذاشت و به تایید سر تکان داد

-درسته. مادرم فرزند خوانده‌ی بی بیه!

سمیرا با دلسوزی به او نگاه کرد و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

-حالا آماده ای تا ماجرای من رو بشنوی؟

سری به معنای تایید تکان داد

–ماجرا از اونجایی شروع شد که من همراه یک گروه گردشگری برای گشت زنی توی کویر، همراه شدم.

خیلی خسته شده بودم و همینطور تشنه.

میدونی من بر خلاف مادر بزرگ تو گم نشدم؛ من خودم با میل خودم به اونجا رفتم. سمیرا به دستانش زل زد و گویا که در گذشته گم شده ادامه داد:
–عجیب بود!

از دور چند تا خونه‌ی گلی دیدم. گفتم اما هیچکس بهم توجهی نکرد و گفتن اون سرابی بیش نیست. اما من مطمئن بودم که اون واقعه و روی خواستم پا فشاری کردم که ای کاش...
ادامه نداد.

–خب؟

–هیچی، من با خودخواهی و لجبازی گروه رو ول کردم و مصمم به سمت اون چیزی که دیدم رفتم.

هر چقدر که نزدیک‌تر میشدم اون خونه‌ها به نظرم واقعی تر می‌شد.
تا اینکه به یکی از اون خونه‌ها رسیدم یکی از پشت دهنم رو گرفت و من رو کشان کشان به سمت خونه‌ای برد. میدونی اون کی بود؟
بعد از لبخند تلخی ادامه داد:
اون شخص ماری بود!

رنگی پریده، دستانی لرزان و حالی دگرگون.

آخرین برگه در دستانش می لرزید.

سرش را به دو طرف تکان داد

–نه نه باورم نمیشه. اوه یعنی...

دستانش را به میان موهایش فرو برد و سر پایین انداخت.

یعنی آن دختر از این موضوع باخبر بود؟ آخه چیزی در این مورد نگفته بود!

درمانده حرف‌های سمیرا را در ذهنش مرور کرد.

(-برات به طور خلاصه میگم. من فهمیدم که وارد جایی شدم که نباید و چیزی دیدم که نباید می‌دیدم.

همون روز اول تمام مردم روستا به سمتم هجوم آوردن. البته بهتره بگم اونا هیچ شباهتی به مردم یک روستا نداشتن!

نمیدونم چطور اما ماری تونست با گفتن چند کلمه‌ی عجیب اونا رو آروم کنه!

تا همون شب همه چیز آروم بود؛ ماری برای چند لحظه‌ای بیرون رفت اما بعد با ترس اومد و بعد جمع کردن وسایلی از جمله چندتا کاغذ با اشکال و نقش‌های عجیب، من رو بلند کرد و باهم از خونه بیرون زدیم.

شاید احمقانه بیاد اما هیچ سوالی ازش نپرسیدم.
(بعد...)

همانجا بود که مونا حرف سمیرا را قطع کرد و با گفتن کلمه‌ی دروغگو او را ترک کرد.

حال با خواندن آخرین برگه از دفترچه بی بی بیشتر سردرگم شده بود.

بی قرار انگشتان سفید و بلندش را درهم گره کرد و دور اتاق چرخید.

آن طور که بی بی در آخرین برگه نوشته بود، بعد از جستجوهای فراوان نتوانسته بود آن روستا را پیدا کند و بقیه به او میگفتند اون چیزی که تو دیدی سرابی بیش نبوده. اما بی بی اطمینان داشته که همه‌ی اون اتفاقات واقعی بوده و نمونش همون دستبندی بود که ماری به اون داده و حال در دست مونا بود و او هم باور داشت که روستایی با نسل و موجودات دیگری وجود داره.

کلافه از اتاق بیرون رفت و بی قرار به پریمه خانوم گفت:

-ببخشید پریمه خانوم یک سوال. اون دختری که دیروز پشت در اتاق فالگوش ایستاده بود، شمارش رو دارید؟

سری به معنای بله تکان و گفت:

-سمیرا ملکی رو میگی؟ چطور؟

مونا همراه لبخند هولی گفت:

-آخه یه کار واجب باهاش دارم!

پریمه خانوم سوالی نپرسید و شماره‌ی سمیرا را داد.

تشکری کرد و به سمت اتاق رفت و در را بست.

بهتر بود زودتر این قضیه را جمع و جور کند و زودتر به رشت برگردد.

بعد از گرفتن شماره، منتظر ماند.

سر انجام صدای سمیرا از گوشی بلند شد

-بله؟

دم و بازدمی کرد.

-سلام

لحن سوالی سمیرا بلند شد

-سلام. شما؟

-مونا

لحن خندان سمیرا به گوشش رسید:

-به به مونا خانوم. دیروز با اون حالت که از کافه زدی بیرون، گفتم دیگه حالا حالاها سراغم

نمیای!

انگار که این دختر ناراحتی سرش نمیشد.

-امم میتونم ببینمت؟ همون کافه دیروز.

-البته ۵ منتظرتم

و بعد قطع کرد.

مونا با ابروهای بالا رفته به تلفن نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-اصلا هم نظر منو نپرسید. خودش دوخت و برید و تنم کرد.

(در کافه)

سمیرا دستانش را در هم گره زد و حرفش را دوباره تکرار کرد:

—حتی با فهمیدن واقعیت هم دیگه نمیتونی اون دهکده رو پیدا کنی!

مونا سریع در جوابش گفت:

—میدونم. اما حتما دلیلی داشته که بی بی اون برگه ها و دستبند رو پیش من گذاشته. حتما

میخواسته من دیده هاش رو ثابت کنم یا اینکه

سمیرا در وسط حرفش پرید

—ببین مونا رو راست باش. منم بهت رک حرفام رو میزنم. تو اصلا برای چی اومدی؟ فقط برای

چندتا برگه قدیمی؟ این رو نگو که باور نمیکنم. اصلا خودت میدونی داری چیکار میکنی؟ یا دنبال

چی هستی؟

لحظه ای انگار از ارتفاعی به پایین پرتاپ شد و تکان سختی خورد. به راستی او برای چه به یزد

آمده بود؟

تا الان به این فکر نکرده بود و حال حقیقت بر سرش همچو آوار فرو ریخت.

گیج شده بود.

—من؟ خب برای برای...

—برای رسیدن به چی؟

همراه نفس عمیقی خود را کمی به جلو کشید و با چشمانی ریز شده پرسید:

—ما برای این نیومدیم که تو از من این سوالات رو بپرسی! لطف کن و باقی ماجرا رو تعریف کن!

ناشی از زیر سوالاتی که خود پاسخی برای آنها نداشت فرار کرد.

سمیرا هییی گفت و بعد لب به سخن باز کرد:

—بعد از فرار کردن از در پستی، ماری با سرعت زیادی من رو همراه خودش توی صحرا میکشوند.

جالب اینجا بود که نه ترسی از حمله ی حیوانات داشت و نه گم شدنمون.

تند تند می دویدیم و من میتونستم صدای پاهایی که از دور به دنبال ما می دویدند رو بشنوم.

لحظه‌ای چشمانش را از میز برداشت و به مونا دوخت

-توی اون تاریکی هیچی دیده نمی‌شد حتی با وجود اون همه ستاره! اما ماری و اونایی که دنبال مونا بودن به راحتی می‌دویدند. انگار هم ماری و هم اونا می‌تونستند همدیگر رو ببینن. و واقعا نمیدونم چرا!

سمیرا دوباره نگاهش را به میز دوخت:

-کم کم داشتیم به نزدیک‌های مناطق مسکونی نزدیک می‌شدیم که من یکهو به زمین خوردم در صدایش لرزش کاملاً پیدا بود.

-بعد با گارد گرفتن ماری من متوجه شدم که اون ناشناس‌ها به ما رسیدن.

شانه‌های سمیرا شروع کرد به تکان خوردن و مونا فکر کرد که چه اتفاقی باعث شده که سمیرای پر شور اینطور به غم بی‌افتد!

-وای مونا. وای. اونا ماری رو جلوی چشمای من کشتن. با اینکه فقط طول آشنایی ما یک روز بود اما من توی همون چند ساعت شیفته‌ی آرامش و متانتش شده بودم.

چشمانش گرد شد و فقط یک کلمه از دهانش خارج شد:

-کشتنش؟

-آره آره. خیلی بد بود. یکی از اونا یک خنجر با اشکال عجیب رو مستقیم به قلب ماری فرو کرد و بعد بعد

هق هقش اجازه نداد که باقی حرفش را بگوید.

این دختر عجب شهامتی داشت که جلوی رویش یکی را کشته بودند و او شوخی می‌کرد و اینطور سر حال بود.

بعد از آرام شدن سمیرا، مونا به آرامی پرسید:

-اونا یا اونی که ماری رو کشتن چه شکلی بودن؟ مثل ماری عجیب یا نه؟

سمیرا جواب داد:

-بقیه‌شون رو ندیدم چون بعد همراه اون پوشه‌ها با سرعت به طرف مناطق مسکونی دویدم حتی با اینکه یک زخم عمیق روی بازوم انداخته شده بود.

بعد با درد ادامه داد

-اونی که ماری رو کشت چشماش کشیده بود و نارنجی!

-نارنجی!؟

با پریشانی زمزمه کرد

-آره. یک نارنجی وحشی و ترسناک

بینشان تا چند دقیقه سکوت حکم فرما شد.

مونا آرام گفت:

-من فکرش رو نمیکردم که ماری مرده باشه. من اومده بودم که در اصل با ماری و اون روستا

دیدار کنم. هم برای مطمئن شدن درمورد حقیقت داشتن نوشته‌های بی بی و هم برای کنجکاوی

درمورد اون روستا.

سمیرا لبخند ریزی زد

-پس در اصل همینجوری برای سرک کشیدن اومده بودی و هدف خاصی نداشتی.

-درسته!

سمیرا با همراه لبخند یا نیش باز شده‌اش گفت:

-دیدی دستت رو شد!

این دختر در هر شرایطی لبخند میزد و شوخی می کرد.

-خوشحال میشم برای شام به خونمون بیای!

مونا تشکری کرد اما سمیرا باز با شیطنت گفت:

-نمیخوای اون پوشه‌ها و برگه‌هایی که ماری به من داده رو ببینی؟

-چرا که نه! ولی امشب نمیتونم.

پکر گفت:

-خب پس فردا برای ناهار منتظریم.

مونا تشکری کرد.

با زنگ خوردن گوشی زهرا خانوم، نگاه هر سه نفر به آن خیره ماند.

زهره خانوم با ببخشیدی دور شد و او رو به حاج حسین با ابروهای بالا رفته گفت:

-ایش توسم* پلیس امونه* حاجی!

حاج حسین ناراحت سری تکان داد و گفت:

-آره. پلیس گفت مرگ ناگهانی بی بی بدون هیچ مریضی یا مشکلی عجیب بوده! برای همین اومده بودن خونه رو بررسی کنن.

-شما چه کوردی*؟

-هیچی حاج خانوم. چندتا سوال از من و زهره پرسیدند و رفتن. هرچی هم پرسیدم که ماجرا چی و چطور یهویی مشکوک شدن چیزی نگفتن.

سری تکان داد. باید زودتر کارش را با این خانواده تمام می کرد و به دیار خود برمی گشت.

زهره خانوم با لبانی که بعد از مرگ بی بی برای اولین بار به خنده باز شده بودند به سمت آنان آمد و بر روی مبل نشست.

حاج حسین سر برگرداند و پرسید:

-کی بود زهره؟

زهره خانوم خوشحال سری تکان داد و گفت:

-مونا بود. انگار کارش داره تموم میشه و کم کم داره آماده میشه که بیاد رشت.

حاج حسین خداروشکری بر لب راند.

لبخند پنهانی زد و چشمانش برقی زد.

دستانش را بر روی پاهایش گذاشت و بلند شد. بهتر بود نقشه‌ی درستی می کشید تا کارش را همچو قبلی تمیز انجام دهد.

مطمئن مونا به یزد رفته بود تا درمورد تبعیدی‌ها پرس و جو کند و هر اطلاعاتی هرچند کم اگر به دست آورده بود اصلا خوب نبود؛ و با رفتنش به یزد حکم مرگ صددرصدی خود را امضا کرده بود.

گفت:

-خب زهراجان بختر* است من هم بوشوم*

زهرخانوم همراه حاج حسین بلند شد و با او به سمت در رفتند.
 کفش‌هایش را پا کرد و خداحافظی کرد.
 زهرخانوم و حاج حسین از پشت به قامت آسیه خیره شده بودند که از آنها دور می‌شد.

ایش توسم: شنیدم

امونه: آمده

کوردی: کردی

بختر: بهتر

بوشوم: بروم

صورت رنگ پریده‌اش نشان از حال درونی‌اش بود و جوشش معدش هم همینطور!
 سمیرا از آن طرف تند تند به در می‌کوبید و ابراز نگرانی می‌کرد!
 آبی به صورت عرق کشیده‌اش زد و با دستمال صورتش را خشک کرد.
 بازهم یکی از نقاط منفیه او؛ خیلی حساس بودن و وسواس بودن در نوع غذا یا کسی که آن را
 درست کرده و به قول زهرخانوم یک رفتار لوس!
 البته واقعا هرکس هم جای او بود و آن سوسک پلاستیکیه بد قواره را در آتش سبز رنگ، شناور
 می‌دید، بی‌گمان همین رفتار را از خود نشان می‌داد.
 نفس بریده بریده‌ای کشید و در را باز کرد و به صورت پریده رنگ سمیرا لبخندی کمرنگی زد و
 فقط گفت:

-خوبم

سمیرا خداروشکری در دل گفت و دونفره به سمت سفره‌ی پهن شده، در وسط حال رفتند.
 سمیه خانوم با صدای لرزان از خجالت رو به او گفت:
 -ببخشید دخترم. نمودنم نیما این آشغال رو از کجا میاره!
 -عیبی نداره

منظور سمیه خانوم از آشغال همان سوسک قهوه‌ایه پلاستیکی بود.

نیما کوچولو معلوم نبود از دست توبیخ‌های مادر و خواهرش به کجا فرار کرده بود که پیدایش نبود.

بعد از خوردن دستپخت سمیه خانوم که آتش شولی (نوعی آتش محلی شهر یزد) نام داشت، سمیرا و مونا به سمت یکی از اتاق‌های خانه رفتند و حال همان لحظه‌ای دلشوره آور فرا رسیده بود. یعنی توی اون برگه‌ها چه بود؟

یعنی بی‌بی می‌دونست که همچین برگه‌های وجود داره و او را فرستاده بود؟! ماجرا را متوجه می‌شد؟

همه‌ی اینها سوالهایی بود که در ذهن مونا رژه می‌رفتند و او با آدرنالین افزایش یافته در رگ‌هایش که باعث تپش قلب بیشترش می‌شد، به حرکات سمیرا زل زد! سمیرا خم شد و از زیر تنها تخت چوبی اتاق، پلاستیک سیاه رنگی درآورد. گره‌ی پلاستیک را باز کرد و کوله‌ای با اندازه‌ی متوسط را بیرون آورد. نفس عمیقی کشید و زیپ را کشید و در کیف را باز کرد. درحالی که برگه‌ها را به مونا می‌داد، آرام گفت:

—من توی این چندسال چیزی از اینا سر در نیاوردم! ولی خب بهتره تو هم تلاشت رو بکنی. برگه‌ی اول را برداشت. دومی را هم!

برگه‌ی اول عکس‌های درهم از ترکیب رنگ‌های آبی و سفید و قرمز بود. نوشته‌هایی به زبان دیگر و ریز پایین برگه نمایان بودند.

برگه‌ی دوم هم نوشته‌هایی داشت اما عکسش فرق داشت. عکس آن ترکیبی از رنگ‌های بنفش و سیاه بود!

مونا زمزمه کرد:

—چه عکسای عجیبی!

سمیرا فورن در جوابش گفت:

—این عکس نیست. اینا نقاشیه!

—نقاشی؟!!

سمیرا آره‌ای گفت.

مونا قبل از اینکه به سراغ برگه‌های بعدی برود کمی در برگه‌های اول و دوم دقت کرد و چیز عجیبی دید.

در برگه‌ی دوم در میان رنگهای سیاه و بنفش دو موجود شبیه سوسمار دیده می‌شد. البته دوتا بال هم به پشتشان وصل بود.

لبخند بزرگی زد. طوری که دندان‌های جلویی‌اش هم دیده شد.

با صورت سرخ شده و صدایی لرزان از هیجان گفت:

-وای. چطور تو متوجه نشدی؟ این نقاشی، دوتا اژدها رو نشون میده که گره خوردند. بعد اضافه کرد

-البته گره نخوردند. یک جورایی به صورت مارپیچی دم هاشون به هم وصل شده. سمیرا چشم درشت کرد.

-چی؟ اژدها؟

مونا لبانش را به هم فشرد و گفت:

-اره دیگه اژدها. ببین

بعد به انگشت اشاره‌اش را روی برگه گذاشت.

-در این تیکه که مرز برخورد رنگ بنفش و سیاهه دوتا اژدها وجود داره. ببین!

سمیرا با دقت چشم تیز کرد و درکمال تعجب دوتا اژدها را دید.

با لکنت گفت:

-اما چطور ممکنه؟ من تا حالا اینارو ندیدم!

مونا تک خنده‌ای کرد و گفت:

-شاید برای اینه که خیلی بی‌دقتی!

و بعد برگه‌های سوم و چهارم و باقی را دید.

انگار فقط در برگه‌های اول و دوم تصاویری کشیده شده بود. و در باقی برگه‌ها نوشته‌هایی بود.

البته در برگه‌ی اول همان موجود شبیه اژدها بود. اما فقط یکی و به دو رنگ آبی و قرمز.

-تاحالا نفهمیدی این زبان برای چه کشوریه؟

مونا پرسید و سمیرا همراه آهی جواب داد:

-نه متاسفانه. هر جا گشتم مشابه همچین زبانی رو پیدا نکردم.

-آهان

و بعد باقی برگه‌ها را چک کرد اما چیزی دستگیرش نشد.

نگاهش به پاکتی خورد.

پاکت را باز کرد و سمیرا را دید که کنار موجودی عجیب و زیبا ایستاده بود.

-این..

سمیرا در حرف مونا پرید و گفت:

-این ماریه

مونا با شگفتی به عکس نگاه کرد.

زنی هم قد سمیرا با موهای سبز خوش رنگ و چشمان درشت و رنگی که بیشتر به آبی میخورد.

گوش‌های بسیار بلند و تیز و لباسی بلند و زرد رنگ زیبا.

او بیشتر شبیه گل‌های تازه شکفته بهاری بود.

زمزمه کرد:

-خدای من. اون خیلی قشنگه.

سمیرا با حسرت و چشمانی غمگین جواب داد:

-آره. اون مثل یک اثر هنری بود.

مونا بعد از چند ثانیه سکوت پرسید:

-وقتی این مدارک رو ماری به تو داد چیزی نگفت؟

متفکر جواب داد:

-بهم گفت پیشت باشه تا زمانی که شخص خاصی بیاد دنبالش!

مونا همینطور که به عکس نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

-ممکنه اون شخص خاص، این دختر باشه؟!

و نگاه دیگری به عکس درون دستش انداخت.

دخترکی چهارده-پانزده ساله با چشمان آبی مایل به فیروزه‌ای و آبشار موهای لخت قهوه‌ای-طلایی رنگش که دورش پریشان ریخته بود و با شیطنت به دوربین خیره شده بود.

-از دیدنت خوشحال شدم سمیرا جان.

-منم همینطور مونا جان.

سمیرا طوری جانش را کشیده گفت که باعث خنده‌ی مونا شد.

امروز روز آخری بود که مونا در یزد میماند و حال که ماندنش در یزد هیچ فایده‌ای نداشت، وقت رفتن بود.

هنوز نمی‌فهمید که بی‌بی برای چه او را به آنجا فرستاده بود و حکمتش چه بود؛ اما هرچی که بود خویش این بود با دختر خوشرو و مهربانی همچو سمیرا آشنا شده بود. بعد از خداحافظی گرم و صمیمانه با سمیرا سوار ماشین شد و به سوی رشت راه افتاد. قبلش با پریمه خانوم خداحافظی کرده بود!

هرکاری کرده بود سمیرا حاضر نشده بود که برگه‌هایی که ماری به او داده بود را، به او بدهد. به گفته‌ی سمیرا آنها پیش او امانت بود تا زمانی که صاحبش بیاید و آنها را ببرد و یک جورایی حق داشت.

اما ممکن بود که صاحبش هیچوقت نیاید؟

یا اینکه ممکن بود که صاحبش همان دختر بچه در عکس باشد؟! اما خب او که هنوز بچه بود! شانه‌هایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

-آخه اون عکس معلوم نیست برای چه زمانیه! و درضمن با تک خنده‌ای ادامه داد:

-بچه‌ها هم روزی بزرگ میشن!

و باز با تاکید این جمله را در ذهنش مرور کرد:

"البته این فقط یک حدسه"

گوشی را با شانه‌اش به گوشش چسباند و گفت:
 - چیزی نمیخواهی مامان، بگیرم براتون بیارم؟
 - چرا عزیزم. ماست و دوغ لطف کن
 باشه‌ای آرام زمزمه کرد و بعد خداحافظی کرد.
 بالاخره بعد از دوروز به رشت رسید.
 البته این دو روز را فقط رانندگی نکرده بود.
 بلکه یک نصف روز را هم با تذکر زهراخانوم و حاج حسین در خانه خود که در تهران بود،
 استراحت کرده بود و بعد خوردن ناهار که یک ساندویچ سرد بود، به اتاق خود رفت و با کمی
 خوابیدن انرژی دوباره‌ای به دست آورده بود.
 و بعد از آن مستقیم از تهران به سمت رشت راه افتاده بود.
 حالا نوشته‌ی تابلو نشان می‌داد که بالاخره رسیده است.
 "به شهر رشت خوش آمدید"
 پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.
 بعد از دیدن یک مارکت بزرگ، کناری از خیابان ماشینش را پارک کرد.
 پیاده شد و سفارشات زهراخانوم را خرید و به سمت ماشین که آن طرف خیابان پارک شده بود،
 رفت.
 نوری به چشمانش برخورد کرد و در عرض چند ثانیه، فقط چند ثانیه، صدای بوق شدید و مکرر
 اتوموبیلی را شنید و در همان وقت کم، کسی بازویش را با شدت گرفت و او را به سمت پیاده رو
 هل داد.
 رنگ مونا به سفیدی ماست در دستانش شده بود و قلبش همچو تبلی می‌کوبید.

بوم بوم...

صدایی شنید:

-حالتون خوبه؟

چند نفری دورش جمع شده بودند و درباره‌ی اتفاق روبه‌رویشان نظر می‌دادند.
امان از همچو آدم‌هایی که بی‌توجه به حال دخترک، فقط وراجی‌های اضافه می‌کردند.
بالاخره گفته‌های همه یک چیز شد و تنها یک جمله را می‌گفتند و می‌گفتند.
-از عمد بود!

واقعا از عمد بود؟ اما چرا؟ مونا که با کسی دشمنی نداشت و برای کسی خطری محسوب نمی‌شد.
او یک حسابدار ساده در شرکتی تازه کار بود که به دلیل تهمت زدن درمورد اینکه او برای شرکت
دیگری کار می‌کند و یا با جابه‌جایی اعداد و رقم‌ها سعی در کمک به دشمنان خیالی شرکت و
برشکست کردن آن را دارد، عذرش را خواسته بودند.
و امکان نداشت که آنها خود را به دردسر بندازند تا او را بکشند.
اصلا برای چی او را بکشند؟
تازه کشتن حتی برای کارمندی خ-یانت کاری زیادی بود!
سردرگم شده بود و حیران!
-خانوم. خانوم؟!

سرش را به سمت زنی که او را نجات داده بود برگرداند.
زن شل سیاه رنگی که بیشتر شبیه شل‌هایی که در اجراهای تئاتر استفاده می‌شود، پوشیده بود.
عجیب نبود؟!

زن بازوی مونا را گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد و به سمت ماشین برد.
اما او از کجا ماشین مونا را می‌شناخت؟
مونا گیج شده بود و هنوز از بهت برخورد عمدی ماشین بیرون نیامده بود.
زن سوئیچ را از مونا گرفت و در شاگرد را باز کرد و آرام مونا را داخل ماشین گذاشت.

مونا سعی کرد از او تشکر کرد.

—ممنون

زن چشمانش را ریز کرد و گفت:

—خواهش میکنم عزیزم

دم و بازدمی کرد.

—شما برید به کارتون برسید. بازم ممنون بخاطر کمکتون

خودش را مونا جمع و جور کرد، بالاخره!

زن با لبخند خواهش میکنمی گفت و رویش گرفت تا برود اما بعد سرش را برگرداند و با ابروهای

بالا رفته، گفت:

—راستی!

نزدیک آمد و سرش را آرام کنار سر مونا گرفت و کنار گوشش با لحن سرد و مرموزی، شمرده

شمرده زمزمه کرد:

—بهتره بیشتر مراقب خودت باشی. مونا رستگار!

زن سرش را عقب برد و چشمان کاربنی رنگش را که حال که به سردی یخ شده بودند همراه

سرش برگرداند و تند تند به جلو قدم برداشت تا زمانی که از دید خارج شد.

از لبهای خشک شدهی مونا تنها یک کلمه بیرون آمد.

—اوه

با دستان لرزانش صورتش را پوشاند.

اون کی بود؟

از کجا اسم منو میدونست؟

وای خدایا مغزم نزدیکه از شدت این همه اتفاق بترکه!

مونا همهی اینها را در ذهن گفت. تکرار کرد و تکرار کرد.

مایا (maya) تند تند از مونا دور و دورتر شد.

هنگامی که فهمید به اندازه‌ی کافی از او دور شده است و قابل دیدن نیست، رویش را برگرداند و با چشمان تیز بینش نگاهی به ماشین مونا انداخت و دید که دخترک سوار ماشین شد و با سرعت از آنجا دور و دورتر می‌شود.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

—چه کسی رو هم انتخاب کردن!

تک خنده‌ای زد:

—فقط امیدوارم سروکارش به مرگ نرسه!

خودش را بر روی تخت پرت کرد و سرگردان نگاهی به تمام اتاق انداخت.

با برخورد نور مهتاب به وسایل اتاق، سایه‌های گوناگونی تشکیل شده بود. بزرگ و کوچک.

مونا آهسته و سرگردان و با خستگی زیر لب گفت:

—اون زن کی بود؟ از کجا اسم منو میدونست؟ چرا گفت مراقب خودم باشم؟ اصلا برای چی

یهویی از کارم اخراج شدم؟ چرا مرگ بی‌بی مشکوک بوده؟ تصادف واقعا عمدی بود؟

افکارش از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگری می‌پرید!

وقتی ماجرای پلیس را شنید ؛ تپش قلبش بیشتر شده بود.

باید فردا حتما بروم اداره‌ی مربوطه تا ببینم ماجرا چیست! سری به عنوان تاکید تکان داد.

—ببخشید. اتاق سروان موسوی کجاست؟

سرباز نگاهی سر سری انداخت و گفت:

—اداره نیستند. بعدا تشریف بیارید.

مونا با اصرار پرسید:

—نمی‌دونید کی میان؟

سرباز با بدخلقی غرید:

—نخیر. نمیدونم.

مونا دهن کجی کرد و سر برگرداند تا برود.

با نزدیک شدن به در شیشه‌ای اداره، فامیل آشنایی شنید.

—سروان موسوی اینم گزارش دعوی...—

با سرعت سر برگرداند و تند تند با چشمانش اطراف را سرک کشید. به دنبال همان سروان موسوی!

در کمال تعجب دخترکی کم سن و سال را دید که با جدیت اخم کرده بود و با چشمان سبز رنگش به همان سرباز بدخلق چشم دوخته بود و به حرف‌هایش گوش فرا داده بود.

البته سروان خیلی هم کم سن و سال نبود؛ صورت کودکانه‌اش این طور نشان می‌داد که حداقل بیست و چهار سال را داشته باشد.

کمی نزدیکتر رفت و اسم روی نشان طلایی سینه‌اش را خواند.

سروان بیتا موسوی.

خودش بود. مسئول پرونده‌ی بی‌بی که هنوز نمیدانست به چه علت برای آن خدایامرز پرونده تشکیل شده است!

نزدیک‌تر رفت و سلام بلندی داد.

توجه آن دو نفر به او جلب شد و مونا به وضوح رنگ‌پریده‌گی سرباز را دید.

بی‌توجه رو کرد به سروان موسوی و گفت:

—خسته نباشید. رستگار هستم. برای پرونده‌ی فاطمه جعفری مزاحم شدم. همون که...—

—متوجه شدم. دنبال بیاید.

چه عجیب و چقدر سرد. البته از یک پلیس، بیشتر از این هم انتظاری نداشت.

راستی چرا سلام نکرد؟

مونا این جمله را در ذهن گفت و شانه‌ای با بی‌اعتنائی بالا انداخت و دنبال سروان راه افتاد.

سروان وارد اتاقی شد و پشت میز بزرگش نشست و با غرور چشم به مونا دوخت.

البته مونا هم اگر آن میز بزرگ و صندلی به آن بلندی، متعلق به او بود، شاید همانطور با غرور به شخص مقابلش زل می‌زد.

مونا هم صندلی انتخاب کرد و نشست. نیم‌نگاهی هم به جعبه‌ی مشکی کنار پایش هم انداخت.

سروان بالاخره لب به سخن گشود و گویا میخواست از قصد و با همین لحن آرامش، به دلهره‌ی مونا اضافه کند.

—خب. خانوم مونا رستگار. نوه‌ی مقتول فاطمه جعفری.
انگار چند ولتاژ برق به مونا وصل کردند؛ زیرا یهو لرزید و چشمانش گرد شد.
—م.مقتول؟!—

سروان موسوی سری به معنای تایید تکان داد و گفت:
—بله مقتول فاطمه جعفری.

مکثی کرد و دوباره با لحنی محکم ادامه داد:
—گویا خانوم جعفری مادر بزرگ ناتنی شما بودند. یا بهتره بگم مادر ناتنی یا قیم مادرتون بعد از مرگ حاج محمود جعفری.
—درسته

دلیل هم فامیل بودن حاج بابا و بی بی این بود که آن دو دختر عمو پسر عمو بودند. این را از قلم انداخته بود گویا سروان؛ البته مسئله‌ی زیاد مهمی نبود و ربطی هم به موضوع نداشت.
—تا جایی که بررسی شده از آقای جعفری اموال زیادی به همسرشون و مادر شما نرسیده.
سروان چشمانش را ریز کرد و به سر تا پای مونا نگاهی انداخت.
—پس این نظریه که قتل تقصیر خانواده مقتول بوده را کنار میزنیم. البته دلایل جزعی دیگه‌ای هم هستند.

مونا در ثانیه صورتش سرخ شد و حس کرد از گوش‌هایش دود بیرون میزند.
با سختی و فشار فراوان گفت:

—منظورتون اینه که قتل بی بی تقصیر ما بوده؟ این چه نظر چرتیه؟!
بالاخره این دختر هم از کوره در رفت. حتی با وجود اینکه سعی می کرد آرام و متین جلوه کند.
سروان لبخند کجی زد و با لحن مرموزی گفت:
—از نظر یک پلیس، هرکسی ممکنه قاتل باشه. چه بسا که خانواده نزدیکترین بوده به مقتول.
به قالب خشک خود برگشت و گفت:

-بگذریم. دو هفته بعد از خاکسپاری خانوم جعفری، بسته‌ای به یکی از دوستان من، توسط خانمی جوان داده میشه؛ و البته تاکید میشه که فقط و فقط به دست من برسه!
-چرا؟

سروان شانه‌ای بالا انداخت.

-نمیدونم.

مونا با شک و شبه پرسید:

-گفتید یک خانوم؟ صورتشون رو ندیدند؟

-بله یک خانوم جوان. اینطور توصیف کردند که شنل زمستانه‌ی مشکی رنگ به تن داشته، با چشمان آبی و موهای لخت قهوه‌ای رنگ که از کلاه شنلشون بیرون زده بوده.
مونا متفکر سر تکان داد و بعد پرسید:

-گفتید یک جعبه به دستتون رسیده! میشه از محتویات اون جعبه بیشتر توضیح بدید. البته اگه مقدوره!

سروان چند لحظه با مکث به صورت او خیره خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-داشتیم راجب به قاتل صحبت میکردیم. تحقیقات ما نشون میده که گویا خانوم جعفری فقط چند ساله که به این شهر اومدند.

مونا تلخیه بدی را در دهانش احساس کرد؛ همینطور داغی عجیبی که در سرتاسر وجودش پخش شده بود. به دستان خود نگاه کرد و متوجه شد پوست دستش دون دون شده است.

انگار این پلیس جوان اصلا یاد نداشت که با شخص مقابل خود چگونه رفتار کند.

-خانوم رستگار، مادر بزرگ شما خصومت شخصی با کسی نداشت؟ چه در رشت و چه در تهران؟

لبانش را به هم فشرد و چشم ریز کرد

-نه. فکر نکنم!

سروان سری تکان داد.

مونا کم کم داشت نسبت به او احساس انزجار می‌کرد. در دل دعا می‌کرد که زودتر این بازجویی به ظاهر ملاقات، زودتر تمام شود.

-به کسی مشکوک نیستید؟

مونا کمی فکر کرد و نه‌ای گفت.

سروان بلند شد و از پشت میز کنار آمد و همانطور که به سمت در اتاق نزدیکتر می‌شد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-جعبه‌ی کنار پاهاتون رو بررسی کنید.

و بیرون رفت. بهتر بود که دخترک تنها باشد.

مونا جعبه‌ی مشکی رنگ را با پایش به جلو کشید و درهایش که دوتا بودند و کامل سر باز جعبه را می‌پوشاندند، را به دو طرف باز کرد.

چسب‌های نواری پاره شده‌ی، دو طرف درهای کارتنی و قسمتی از بالای جعبه نشان میداد که بار اول نیست که درب این مخزن پراسرار باز می‌شود.

در جعبه فقط یک پاکت سفید رنگ قرار داشت که تضاد زیادی با رنگ سیاه جعبه داشت.

پاکت را آرام برداشت و سر پاکت را باز کرد و عکس اول را دید.

فردی با اندام زنانه پشت به او و در فضایی که خیلی آشنا بود، روی لوله‌ای خم شده بود و انگار درحال دستکاری لوله بود.

با دیدن عکس دومی فکش لرزید. از روی ترس بود یا بهت را نمی‌دانست.

اولین چیزی که در عکس دیده میشد چشمان درشت و قهوه‌ای بی‌بی بودند که با گذشتن سالهای بسیار هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بودند.

اما تنها این نبود. بلکه چشمان بی‌بی به طور عجیبی از حدقه بیرون زده بودند و صورتش بنفش شده بود؛ گویا کسی درحال خفه کردنش بود و واقعا هم بود.

دستان ظریفی دور گردن بی‌بی حلقه شده بود و داشتند او را می‌کشتند.

یعنی واقعا بی‌بی را کشته بودند؟!

آخه چه کسی؟

بی‌بی با کسی دشمنی نداشت!

اما آگه، آگه مربوط به اون روستا باشه چی؟

یعنی حرفش را باور میکنند؟ البته که نه. نه تنها باورش نمیکردند بلکه مطمئناً به تخت هم در تیمارستان برایش رزرو می کردند؛ البته این زیادی اغراق آمیز بود. شاید تنها عکس العمل سروان به روستای گمشده‌ای در کویر کاراکال و وجود موجودات عجیب این بود که لقب دیوانه را به او بدهند.

کمی لپش را از درون دهان جوید و سراغ آخرین عکس رفت.

عکس از زنان سیاه‌پوشی بود که بی‌نهایت آشنا بودند.

درسته. هفتم بی‌بی!

دور زنی که نزدیک مادرش نشسته بود، دایره‌ی قرمزی کشیده شده بود.

عکس‌ها را برگرداند تا داخل پاکت بزارشان. اما با دیدن نوشته‌ای پشت آخرین عکس خشکش زد.

معدش به طور عجیبی جوشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت و به سمت دری که در اتاق بود، دوید.

تنها جمله‌ای که خوانده بود در ذهنش می‌پیچید و شدت جوشش معده‌اش با یادآوری دوباره آن جمله بیشتر می‌شد.

آسیه موسوی قاتل فاطمه جعفری!

با رویی رنگ پریده و حال و احوالی آشفته و با لحنی بی‌فروغ جواب سلام‌های مادر و پدرش را داد و وارد اتاق بی‌بی شد.

به در اتاق تکیه داد اما اندکی بعد سرخورد و روی زمین نشست و عاجزانه زد زیر گریه.

یعنی واقعا ماجرا از این قرار بود؟

آخر آسیه که دوست بی‌بی بود!

امکان ندارد زن به آن دوست داشتنی یک قاتل باشد!

به راستی آیا واقعا او قاتل بود؟

قطعا قاتل بود آن هم از نوع روانیش که بی‌بی را کشته بود!
 آخر بی‌بی به هیچ کس کاری نداشت؛ البته به جز خان باجی بازیهایش که عادی بود و در هر
 پیرزنی در هم سن و سال او این رفتارها بود.
 اما یعنی واقعا بی‌بی کشته شده بود؟
 مونا قلبش تند تند می‌کوبید و سوالها در ذهنش تکان می‌خوردند و پیچ و تاب.
 اشک‌هایش را پاک کرد.
 آره باید آماده می‌شد. باید به گفته‌های سروان اعتماد می‌کرد و برای رازگشایی آماده می‌شد.

هق هقش را با خوردن لیوان آبی در گلو خفه کرد.
 نفس عمیقی کشید و بعد از دقیقه‌هایی طاقت فرسا گوشی را از جیبش برداشت و روی اسم
 سروان موسوی کمی مکث کرد.
 باید اعلام آمادگی می‌کرد برای به دام انداختن آن قاتل.
 با اراده‌ی بیشتر و قاطعیت انگشتش را روی دکمه‌ی تماس فشار داد و گوشی را کنار گوشش
 قرار داد.
 -سروان موسوی؟
 -بله؟
 -رستگار هستم.

قاشق را در دهانش گذاشت و آرام آرام لقمه را جوید.
 بهتر نبود که ماجرا را به سمیرا هم بگوید؟
 با اینکه تازه با او آشنا شده بود اما احساس می‌کرد که سالها با او دوست‌های تنگاتنگ بودند.
 اما خب جدا از تمام اینها، سمیرا هم نقش مهمی در این ماجراها داشت و حق او هم بود که
 ماجرای قتل بی‌بی را بشنود.

آهی از یادآوری مرگ بی‌بی کشید و آرام از پشت میز بلند شد و بعد از جمع کردن بشقاب غذایش، به اتاقش در خانه‌ی بی‌بی رفت و به سمیرا زنگ زد. تمام ماجرای رفتن به اداره و گفته‌های سروان موسوی، عکس‌هایی از قاتل بی‌بی که همان آسیه بود و همچنین آن زن ناشناس و تصادف مشکوکی گویا از عمد بود. مونا بعد از اتمام حرف‌هایش منتظر جواب سمیرا ماند؛ اما هیچ صدایی بجز نفس‌های خودش نشنید.

با تردید اسمش را صدا زد:

—سمیرا؟

طی این چند روز سمیرا جان تبدیل شده بود به سمیرا. —مونا فکر کنم باید از آسیه فاصله بگیر. نه، باید فاصله بگیری مونا. اصلاً بیا خونه‌ی خودتون. مگه نگفتی خونتون توی تهرانه؟ پس زودتر از اونجا دور شو. ماجرای قتل مادر بزرگت رو هم فراموش کن.

مونا چیزی از همراهیش با پلیس برای سمیرا نگفته بود؛ البته که نمی‌گفت. شاید سمیرا کمی بعد وقتی که متوجه‌ی ماجرا می‌شد او را می‌بخشید و حتی او را درک می‌کرد. اما الان بهتر بود که ماجرا همینطور در خفا بماند.

مونا گفت:

—باشه سمیرا، راجبش فکر میکنم.

—خوبه.

و بعد از صحبت‌های معمول، گوشی را مونا قطع کرد. زهراخانوم و حاج حسین با عجله از خانه خارج شدند. زیرا از بیمارستان تماس گرفته بودند و خبر تصادف مونا را به آنها داده بودند. مونا ساعت‌های پنج از خانه خارج شده بود و ساعت شش به آنها این خبر را داده بودند. اما خب آن زن و مرد بیچاره که نمی‌دانستند مونا کاملاً صحیح و سالم است و این بخشی از نقشیه ساوین است. ساوین یا همان آسیه‌ی زمینی‌ها.

با یک برنامه ریزی درست پس از سربه نیست کردن مونا و نشان دادن خودکشی او همراه نامه‌ای جعلی، زودتر به گروه خود یعنی دیجورها می پیوست.

بعد از رفتن زهرا و حسین، ساوین با آرامش کلید را در قفل چرخاند؛ همان کلیدی که فاطمه به او داده بود در عالم همسایگی شان.

وارد خانه شد و با حرکتی سریع چادرش را از بین برد؛ با استفاده از آتش سیاه که نیروی مخصوص یک دیجور اصیل و باتجربه بود.

به اتاق فاطمه رفت و روی تخت به انتظار نشست.

نیازی به سلاح سرد نبود؛ او بانوی سوم بود. بانویی اصیل که همه از نامش به لرزه می افتادند حتی هامونی که پادشاه بود؛ هرچند پادشاه بی لیاقتی همچو هامون باید هم از او می ترسید.

با اینکه در جسم فرتوت انسانی گیر افتاده بود، اما باز هم ساوین بود!

مونا در آرام باز کرد.

کسانی که آسیه را زیر نظر داشتند دیده بودند که آسیه وارد خانه‌ی بی بی شده.

سروان موسوی گفته بود اگر آسیه قاتل باشد که هست، زود خودش را لو می دهد.

سروان گفته بود که اثر انگشتی که روی لیوانی که در جعبه بوده و برایش فرستاده بودند، اثر انگشت آسیه بوده و مونا هم آن را تایید کرد. زیرا دیده بود که یکی از لیوان‌های محبوب بی بی گم شده؛ اما تمامی اینها دلیل خوبی برای قاتل بودن کسی نبودند و آنها دنبال دلیل محکم تری بودند، مثل صدای فرد.

اما اینکه آسیه بی اطلاع صاحب خانه وارد خانه شده، چیز عجیبی بود؛ حداقل برای سروان. زیرا باهم جور در نمی آمد.

او که نمی دانست آسیه ممکن است چه موجود وحشتناکی باشد و مونا خوب جواب این سوالات را می دانست.

حالا سروان و چندی از سربازانش بیرون بودند و منتظری جمع مدارک به دست مونا بودند تا به داخل خانه بریزند و آسیه را دستگیر کنند.

زیرا با رفتارهای عجیب اخیر آسیه_ که از همسایگان پرس و جو کرده بودند و فهمیده بودند او دچار مشکل روحی و روانی شده_، سروان حدس زده بود که آسیه نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد و زودی خودش را لو می دهد حالا به هر کسی!

حالا هم از آن لحظاتی بود که امکان داشت آسیه خودش را لو دهد آن هم جلوی مونا، نوهی فاطمه ی مرحوم.

داخل شد، اما چیزی ندید.

مونا با قلبی کوبنده و ترس بسیارش وارد اتاق بی بی شد و اولین چیزی که دید حلقه ی بزرگی بود از ملافه ای که وسط اتاق به پنکه سقفی وصل شده بود.

دلش ریخت؛ چشمانش بسیار گشاد شده بود و زبانش هم بند آمده بود.

-سلام مونا

برگشت و دید که آسیه با ظاهر کمی جوان تر به دیوار تکیه داده.

مونا سعی کرد لبخند هرچند مصنوعی بزند.

-سلام آسیه. اینجا چیکار میکنی؟

- به قول شما زمینیا، خودت رو به اون در زن.

مونا دیگر هیچ چیزی نگفت. هیچ!

آسیه آرام از کنار مونا گذشت.

-خوشگله نه؟ سعی کردم حلقه ی مرگت رو به بهترین صورت ممکن قشنگ درست کنم.

نمی دانست زنده است یا نه. با اینکه نفس می کشید اما احساس می کرد قلبش در حال ایست است.

-اومم از ماری چه خبر؟

و بعد صدای قهقهه‌ی جنونی‌اش بود که جانی به پاهای مونا داد و او شروع کرد به دویدن. تنها به یک هدف، در خانه!

اما در قفل بود. جالب بود در چنین موقعیتی یاد فیلم‌های جنایی می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد دیگر راه فراری ندارد و بالاخره بعد از مرگش او را پیدا می‌کنند. البته هنوز اندکی امید داشت. حالا صدای آسیه دورگه شده بود و کمی تند.

-الکی تلاش نکن. کجا بودیم؟ آهان ماریه تبعیدی! حتما تا الان فهمیدی که اونا اصلا انسان نبودن! هومم؟

مونا برگشت و به او نگاه کرد.

-حتما تا الان هم فهمیدی که مرگ مادر بزرگت تقصیر من بوده؟ البته حقش بود. نباید تو کار بقیه سرک می‌کشید و فوضولی می‌کرد.

مونا خشمش فوران کرد. یهوئی!

-پس راسته که تو مادر بزرگ من رو کشتی، آره؟

کلمه‌ی آخر را فریاد زد اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش ساکت شد.

چشمان آسیه حالا سیاه شده بودند. سیاه مطلق بدون هیچ سفیدی!

این لعنتی چی بود؟ جن؟

مونا گفت و آسیه شنید و لبخندی زد به جنس رنگ نگاهش.

-عزیزکم جن؟ چقدر تو ساده‌ای. بزار بهت بگم؛ ما از نسل ازدهایانیم. ازدهایانی بدون بدن فولادی و غرش آتشین. نسلی که از تصورات خیلی عجیب‌تره.

و بعد با همان لبخند خودش را تالایی روی مبل انداخت.

-نسلی که از نظر ظاهری با شما انسانا برابری میکنه؛ ولی خب از نظر قدرت!

مونا رنگش پریده بود و به آسیه زل زل نگاه می‌کرد. در یک کلمه، خشکش زده بود.

-نسل ازدهایان

با شگفتی و عاجزانه این را گفت.

-درسته. ما از نسل ازدهایان هستیم. البته من جز مخالفان این نسلم و تو نباید با وجود اون همه نشونه میرفتی اون شهر لعنتی...نباید...نباید!

مونا باید از همه چی سر درمی آورد. منظورش از نشونه ها چی بود؟

-منظورت از نشونه ها چیه؟

ساوین همانطور که به ساعت نگاه می کرد به این فکر بود که کم کم وقت رفتن رسیده و نباید وقتش را زیادی صرف حرف زدن بکند.

-نشونه های مسافر خونه خودش خیلی بودن. اون مایای احمق فکر می کرد میتونه با هشدار دادن به تو ازت محافظت کنه و من رو گیر بندازه؛ هرچند عجیبه که تو احساس مسئولیتش رو از خواب طولانی مدتش بلند کردی. خب بهتره وقت رو هدر ندیم.

مونا تند تند با مردمک چشمانش به اطراف سرک می کشید برای پیدا کردن راه فرار!

در که بسته بود. پنجره های پذیرایی هم مطمئنا قفل بودند. می ماند پنجره های اتاق ها و فقط پنجره ای اتاق بی بی خیلی بزرگ بود و او تنها میتوانست از آن عبور کند. البته امیدوار بود که بتواند. فقط اگر صدایش به گوش سروان و کناردستانش می رسید، خیلی خوب می شد. خیلی.

دوید و ساوین را که روی مبل وسط پذیرایی نشسته بود، دور زد و به اتاق بی بی رفت. پنجره های چوبی را با دستانش باز کرد و به بیرون پرید و محکم به زمین خاکی برخورد کرد.

بی توجه به خاک لباسش و سوزش زانوهایش بلند شد و به طرف در حیاط باصفای بی بی که حال بیشتر مخوف به نظر می رسید، دوید؛ اما لحظه ای خشک شد. واقعا خشک شد.

نمیتوانست هیچ کجا از بدنش را تکان بدهد.

در کمال خوش شانسی دهانش باز شد و او جیغی از ته دل کشید. هرچه نبود نزدیک بود بمیرد و او حالا معنای واقعی ترس را احساس می کرد.

بدنش ناگهان شل شد و هینی کشید.

صدای فریاد پر درد ساوین از توی خانه شنیده شد و سکوت محضی حیات و ذهن مونا را در بر گرفت.

با خارج شدن مونا از خانه ساوین زیر لب جادویی را زمزمه کرد. دخترک واقعا فکر می کرد میتواند از ساوین، بانوی پر قدرت دیجورها فرار کند؟ وارد اتاق فاطمه-بی بی-شد و به سمت پنجره ی چوبی با آرامش قدم پشت قدم برمی داشت. ایستاد. بوی آشنایی در مشامش پیچید و او را سردرگم کرد. در دل آرزو کرد که فقط توهم زده باشد و این بوی واقعی نباشد. ولی خب انگار این دفعه شانس با او هم یار نبود. برگشت و چشمان سرتاسر سیاهش که نشان مقام بالایش در قبیله اش بود، به زنی دوخت که شنل سیاهش اول از همه چیز توی چشم بود و بعد کمر بند چرمی اش با نشان ازدهای دورنگ آسمانی و سرخ. کمرش تیری کشید و فکش به لرزش افتاد. عقب عقب به سمت پنجره و دیوار کنارش رفت؛ با گیر کردن لبه ی لباسش به شوفاژ، ایستاد و با چشمان پر وحشتش خیره ی چشمان کاربنی او شد. او خنجرش را که با الماس های سرخ تزئین شده بود، با حرکتی سریع از غلاف بیرون آورد که باعث ریختن موهای عریان قهوه ای اش بر روی شانه اش شد. زمزمه اش در اتاق پیچید: -ساوین بانوی سوم گروه دیجورها، تو به دلیل کشتن یک انسان و بانو ماری، مجازات تو به دستور سرورم هامون، مرگ هست. و بعد خنجرش را بالا برد و در قلبش فرو کرد. ساوین فریاد پر دردی از آتش سرخ و خونین رنگی که بدنش را در بر گرفته بود، کشید. و اما مایا با انتقام گرفته شده و خیالی آسوده از مرگ پست ترین فردی که باعث کشتن تعداد زیادی از مردم سرزمینش شده بود، نفس عمیقی کشید. ساوین کم کم به زرات ریزی تبدیل شد و کاملا از بین رفت.

مایا باخود فکر کرد که سرزمین پادشاه کم کم دارد پاکسازی می شود.
 پاکسازی از شخصیت های منفوری همچو ساوین.
 به لطف آن دختر کوچک و دوستانش مایا نجات یافته بود و حال داشت تمام خـ یانت کاران را
 از بین می برد.
 ولی تنها چیزی که مایا را از همه بیشتر خوشحال می کرد، این بود که بالاخره انتقام مرگ
 خواهرش را گرفته بود. خواهرش ماری!
 از بین بردن ساوین مطمئنا ضربه ی بدی برای دشمنانش بود.
 نفس دیگری گرفت و بعد با استفاده از پورتال موردنظرش از آنجا_ خانه ی بی بی_رفت.

مونا درحالی که دو زانویش را در آغوش داشت، روی تخت نشسته بود و به نقطه نامعلومی
 خیره شده بود.
 با غیب شدن آسیه خیلی اتفاقات افتاده بود.
 از متهم کردن مونا گرفته به سربه نیست کردن آسیه به دلیل خصومت و بازجویی های فراوانی
 که حال روحی مونا را بسیار تضعیف کرده بود.
 آهی کشید و به تماس های مدام سمیرا در ساعاتی قبل فکر کرد؛ سمیرا بدجوری شاکی شده بود
 و حسابی سر مونا داد زده بود و از آخر با قهر و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرده بود.
 حال مونا علاوه بر بازسازی دوباره ی خود، باید فکری به حال دلجویی از سمیرا هم می کرد.
 جالب بود که در این اوضاع درهم و درعین حال بی مشغله، خنده اش گرفته بود.
 از آخر مونا متوجه نشد که مردمان آن روستا یا به قول سمیرا دهکده، چه بودند.
 آسیه گفته بود نسل ازدهایان. اما ازدها؟ چیزی که زاده ی ذهن بشریت بود؟ یعنی وجود خارجی
 داشت؟ مطمئنا نه!
 اما تغییر عجیب آسیه و آن خشک شدن یهویی در حیاط بی بی؟
 آسیه کمی به صورت گنگ صحبت کرده بود و مونا کامل متوجه منظورات او نشده بود.

مونا مطمئن بود همه‌ی اینها اتفاقی نبودند.

یعنی جادو و اژدها وجود داشت؟

مونا از خود می پرسید و می پرسید؛ اما جوابی پیدا نمی کرد.

آن پوشه‌هایی که دست سمیرا بودند یعنی کسی به دنبالشون می‌آد؟

احتمال داشت بیاید. اما کی؟

اصلا چه بلایی سر آسیه آمده بود؟ یعنی فرار کرده بود یا مرده بود؟ شاید هم کشته شده بود.

مایا که بود؟

سوالات تمام روز ذهن مونا را درگیر کرده بودند.

و او جوابی نداشت برای پرسش‌های ذهنی‌اش!

اما خب تنها چیزی که افکار آشفته‌اش را سامان می‌داد، این بود که امیدوار بود آسیه به سزای

کارهایش رسیده باشد!

صدای هیجان زده‌ی سمیرا آمد.

-چی؟

-همون دختره تو عکس. برای گرفتن پوشه‌ها زنگ زد. باورت میشه؟

مونا ابرویی بالا انداخت!

یعنی ماجرا دوباره شروع شده بود؟!

سخن نویسنده:

اول سلام می‌کنم به افرادی که رمان من رو خواندن و ازشون تشکر میکنم که وقت گذاشتن.

این اولین تجربه‌ی من در نوشتن بود و میدونم نقص‌هایی داشت و عذرتقصیر من رو بپذیرید.

میدونم یه عالمه سوال در راب-طه با رمان، توی ذهنتون ایجاد شده و جوابی در رمان برایشون

نبوده.

یادبود آخرین مرقومه جلد اول مجموعه‌ی من بوده و مطمئنم با خوندن باقی جلد‌ها تمام سوالاتتون برطرف می‌شه.

و در آخر می‌خوام تشکر کنم از تمامی دوستانی که به من کمک کردند و ایده‌های زیبایی بهم دادن.

و بازم سپاس از افرادی که رمان من رو خوندن و خوششون اومد یا نیومد.

مجموعه سلاله‌ها:

رمان یادبود آخرین مرقومه.

سرگذشتی نادر.

دیار هامون.

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/رمان-یادبود-آخرین-مرقومه-bargoziDeH-کاربر-انچمن->

[نگاه-دانلود.318960/](https://negahdll.top/نگاه-دانلود.318960/)

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/bargoziDeH.97909/>

Negahdl2.ir

سایت:



negahdll.top

انجمن:



[negahdl](https://t.me/negahdl)

تلگرام:



[negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)

اینستاگرام:



